

آبی ماورای بحار

یازده داستان

شهریار مندنی پور



حمیش



کابوس‌هایم همیشگی‌اند. اما وقتی خودم به پای خودم آمده‌ام به این دنیای نحس کلمات، که ارواح اشیا و آدم‌هایند، به طمع کام گرفتن از کلمات، دیگر چه جای گله...

آن برج‌ها برای من و برای این داستان‌ها فقط آن دو برج خاص نبودند. برای تمرکز که پلک می‌بستم، پشت پلک‌هایم، شکل وهم‌آلود تل ویرانه‌شان هم، شکلی بود که در کابوس‌های گذشته تا حال حالا تناسخ داشته است... وقتی که از دیار، کتابی مصور از واقعه، به دستم رسید، و دیدم که ندیده، صحنه‌هایی را دیده و نوشته‌ام...

این بود شاید علت دیدن این یازده کابوس / داستان...
شاید یک وحشت انگیزه نوشتن این یازده وحشت بود...

از همین قلم

شرق بنفشه
ماه نیمروز



۱۸۵۰ تومان

ISBN: 964-305-705-4



9 789643 057053

آبی ماورای بحار

یازده داستان

شهریار مندنی پور



نشر مرکز



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
نیابان انبار اسناد

آبی ماورای بحار
شهریار مندنی پور
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۲، شماره نشر ۶۵۲، ۱۹۰۰ نسخه، چاپ غزال
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۷۰۵-۴

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

مندنی پور، شهریار، ۱۳۳۵-

آبی ماورای بحار / شهریار مندنی پور. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۲.
۲۰۶ ص. (نشرمرکز؛ شماره نشر ۶۵۲).

ISBN: 964-305-705-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Shahriyar Mandanipour. The Ultramarine Blue.

عنوان به انگلیسی:

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ فا ۳ / ۶۲

PIR ۸۲۲۳ / ۴۲۲۲

م ۷۸۵

۱۳۸۲

۱۳۸۲

م ۸۱-۳۶۰۷۸

کتابخانه ملی ایران

فهرست

- چکاوک آسمان خراش (بازنویسی) حلزون شکن عدن ۱
- صنوبر وزن خفته درخشش صبحگاهی علفزار..... ۲۷
- شرح افقی جدول ۴۴
- آوای نیم شب چکه ها ۸۴
- میعادگاه مرغ قصاب ۱۰۳
- اریاب کلمات ۱۱۵
- سنگ غلتان خیابان غربی ۱۲۰
- چویان برج ها دریای باران ها..... ۱۳۲
- آبچلیک ها ۱۴۴
- تعلیق ناباوری دریای سرما..... ۱۵۸
- پوست متروک مار دریای تاریکی ۱۷۶
- مؤخره: انعقاد ترسناک زمان ۱۹۴

چکاوک آسمان خراش

(باز نویسی) حلزون شکن عدن

- این پسر ماست.

- نه نیست.

- من حاضرم قسم بخورم یقین همین پسر ماست.

- من هم گفتم این کسی که می‌گویم پسر ما نیست، بحث ندارد که پسر

ما نیست. پس دیگر حرفش را نزن وقتی می‌گویم پسر ما نیست.

پیکر سیاهی که از ساختمان سقوط می‌کرد، بین طبقه‌های بیستم سی‌ام متوقف شد. بعد با سرعتی بیشتر از سقوطش، بالا برگشت، تا شاید طبقهٔ صدم، یا شاید بالاتر...

با این که از سه هفته پیش، پیرمرد مبل همیشه‌گی نخ‌نمایش را کشیده بود یک متری تلویزیون، اما هنوز هم باز مدام خم می‌شد به جلو، بلکه بهتر ببیند. «دستگاه کنترل از دور» را، دستش، نشانه رفت طرف پیرزن و گفت:

- خواهش می‌کنم چون که حرف من است قبول بکن پسر ماست. وگرنه اگر بخواهم ثابت بکنم، می‌توانم ثابت بکنم. بعدش تو خیلی بیشتر ناراحت می‌شوی‌ها!

مبل همیشگی پیرزن نزدیک پنجره بود. از جلو مبل های همیشگی شان، بر موکت، مسیرهایی به آشپزخانه و اتاق خواب ساییده شده بودند. اما همه جا، خرده شیشه و صدف های رنگارنگ حلزون پخش بودند.

- به پستیچی هم داشتی می گفتی او پسر ماست. من شنیدم او گفت هر کی از آن بلندی بپرد، استخوان پایش از توی سینه اش می زند بیرون. چطور دلت می آید با بچه مان این طوری بکنی؟

هر دستش یک میل بافتنی، پلیور اخراپی رنگ را، از سرشانه هایش گرفت جلو چشم ها. توی گلبرگ های سمت چپ گل آفتابگردان، سوراخی بود به اندازه یک حلزون بالغ. دیروز پیرزن انگشتش را توی این حفره کرده بود و غمگین گفته بود: «چقدر این را دوست دارد. آخر چطور این طوری شده؟» امروز هم وقتی پلیور را از اتاق پسر آورده بود، غمگین گفته بود: «نمی فهمم چطور سوراخ شده» و پیکر سیاهپوش سقوط می کرد که پیرزن از توی سبد جلو پایش توپ کاموای سبز پسته ای را برداشت.

- عزیزم! تو توی تلفن صدایش را با یکی دیگر اشتباه می گیری. چطور با اطمینان می گویی پسرمان نیست.

- هر مادری پسرش یک شب بین هزار تا شب هم که باشد تشخیص می دهد که پسرش کدام هست.

در افاق خاکستری، شب برج های تیره، انگار از سنگ یکپارچه برآمده بودند.

- آن سه شنبه «لعنتی» که از اینجا رفت سرکار، مگر همین لباس تنش نبود. من خوب یادم هست همین کت و شلوار سیاه تنش بود.

گوشه سالن یک کاج یک متری پلاستیکی سرنگون شده بود. چراغک های رنگارنگش گاهی اتصالی می کردند و با تشنج چشمک می زدند.

- تو همیشه حافظه‌ات ضعیف بوده، چه برسد به این سن و سال. برای آخرین بار می‌گویم آن شبی که سورپریز آمد پهلویمان، یک پنجشنبه‌ای بود. سه‌شنبه‌ای که می‌گویی، از خانه خودش رفته سرکار، پس تو هم ندیده‌ای چه لباسی تنش بوده که رفته سرکار.

- توی چشم‌های من نگاه کن، بگو! من روی همین مبل نشسته بودم؟ نگفت عجیب دلش برایمان یکدفعه تنگ شده؟ که دو بار هم زد روی شانه من گفت چه خبر قهرمان. که من گفتم...

- کت و شلوار سیاهش هم که تنش بوده، پسر من خودش را از آن بلندی پرت نمی‌کند. چون من مادرش هستم، می‌دانم پسر من از چی می‌ترسید، پس خودش را وقتی که من می‌دانم چقدر زیاد پسر من از بلندی می‌ترسد پرت نمی‌کند. محال است یک کسی که آن قدر از بلندی...

- این همه نگو می‌ترسید. آن رازی که من دارم تو نداری. تو چه می‌دانی او توی چه جهنمی گرفتار بوده؟ یک مردی مثل من می‌تواند بفهمد وسط آتش و خون، مخ آدم یک طور دیگری کار می‌کند. من یقین خبر دارم پسر من وسط چه آتشی محاصره بوده که پریده. آنجا بگو درست مثل وقتی که ما پایمان رسید ساحل، همه طرفمان...

- تیربار، خمپاره، آتش، قهرمان... دوباره می‌خواهی بگویی؟! - به صرافت نيفتادی بلکه می‌خواهم یک چیزی را که یک موقعی فهمیدم، ولی یادم رفته بود را بگویم؟ حالا که نمی‌خواهی، همین را فقط بگویم که خیلی ظلم می‌کنی می‌گویی پسر من از بلندی می‌ترسید. پسری که من ساختم از هیچ چیز نمی‌ترسید. بجگی اش توی جنگل همه جور امتحان‌های سخت پس داد. اگر از بلندی می‌ترسید که نمی‌رفت خودش بالای آن صخره...

- که بیفتد، همه عمرش زجر یک پای معیوب داشته باشد! به تو نمی‌گفت چون تحقیرش می‌کردی. ولی به من ترس‌هایش را می‌گفت. زخم مچ پیرزن انگار دوباره باز شده بود. اگر باز شده بود، قطره‌ای جمع می‌شد، می‌لغزید تا نیمه ساعدش و می‌چکید کنار پایش.

- یک مرد واقعی به درد می‌خندد. مسخره‌اش می‌کند. توی چشم‌های من نگاه کن و دوباره بگو که این پسری که با همه فرق داشت، از ترس حرف زده.

سال‌ها سال می‌شد که پیرزن به چشم‌های او نگاه نمی‌کرد. پیرمرد: عصبانی، یا غمگین، یا فاتح، یا رنجیده، بلکه حق به جانب، رو برگرداند، دست کشاند به جلو و فیلم را ساکن کرد. پیکر ساقط بین آسمان و زمین متوقف ماند. دستگاه کنترل از دور، جزیی از دستش بود. بی‌نیاز به دیدن دکمه‌هایش، تلویزیون، رادیو، ویدیو، پخش صوت، حتا تلفن را با آن به کار می‌انداخت. این مجموعه را پسر، هدیه سالگرد ازدواجشان، با زرنگی از یک حراج خانگی خریده بود. و از همان شش سال پیش، شده بود سرگرمی کیفور پیرمرد. بخش‌هایی از فیلم‌ها، گویه‌های مجریان رادیو و حرف‌های تلفنی را ضبط می‌کرد. بعد ساعت‌ها با حوصله، تکه‌ها را کنار هم و برهم آزمایش می‌کرد، تا ترکیبی دلخواهش درست شود. پیرزن خوشش نمی‌آمد. غر می‌زد که ترس دارد، چون نحوست دارد دستکاری و دخالت در سیر تقدیری که خداوند خواسته بشود و شده...

- از او ناراحت نشو! همه پسرها با مادرشان راحت‌تر رازهایشان را خودمانی به مادرشان می‌گویند. او وقتی می‌بردیش جنگل می‌ترسید. دوست داشت تلویزیون نگاه بکند، خانه باشد شاید هم‌کلاس‌هایش چقدر دلش می‌خواست بلکه دعوتش بکنند سینما. ولی تو می‌بردیش و شب برای من می‌گفت بلاهایی که شما سر حلزون‌ها...

- هاهاه! ماهر شده بود. با یک ضربه... یک مشغولیاتی بود، همین فقط.

کلکسیون‌هایی که پسر جمع کرده بود، از زمانی که به این خانه آمده بودند، در یک قاب چوبی بزرگ، به دیوار کنار پنجره نصب شده بود. حالا شیشه آن مشت خورده بود، و حلزون‌های رنگارنگ و غباری‌اش، چنگ زده شده بودند. پیرمرد بلند غریب:

- ماکارهای مهمتری داشتیم. خیلی مهم... او باید یاد می‌گرفت وقتی گیر بیابان و جنگل می‌افتاد، به جای ناامیدی یا سدازدن مامانش، چطور گوشت گیر بیاورد، چطور از خزه، تنه درخت، جهت را پیدا کند که دور خودش نچرخد، از رطوبت هوا آب چطور بگیرد. او یک مرد متکی به خود بار آمده بود که اگر هم...مه دنیا هم خراب می‌شد، می‌توانست توی پند پنا...پناهگاهش زنده بماند که نگذارد نسل بشر... مُند...منقرض...
سرفه بر گلویش مسلط شد. به عادت، با صدای حباب توی گلولی بطری، خلطش را قورت داد:

- آخر چرا کاری می‌کنی که من به فریاد بیفتم. او مطمئن پسر ماست. هزارها آدم توی آن ساختمان له شدند، او تسلیم نشد. یک طوری که با همه فرق داشته باشد، برای این که نگذارد توی آوار آش و لاشش بکنند، پریده... حالا...

هر وقت که عصبانی پا می‌کوفت، زیر تخت سرپایی‌اش، قاب و شیشه شکسته یک عینک خردتر می‌شدند. کنترل از دور را نشانه رفته بود طرف دستگاه‌ها. ولی پشیمان شد، و نهادش روی زانو. نالید:

- تو که نمی‌دانی به فکر ما هم بوده. تا لحظه آخرش، تو فکر فداکاری واسه... به نظرت به چی‌ها فکر می‌کرده وقتی توی هوا... لفظ درستش، او پریده توی آسمان. منتها تو، نمی‌دانم برای چی این قدر بی‌عاطفه شده‌ای.

حتا یک بار هم نمی آیی اقلن خوب از نزدیک بینی همین پسر ما هست که پریده توی آسمان. حتم یکر است افتاده بهشت.

از سقوط قطره های خون، کنار پای پیرزن، روی موکت، لکه ای تیره درست شده بود. فیلم به ابتدا رفته بود. و قسمتی از «فندق شکن» پخش می شد. موسیقی اش حذف شده بود و بر آن، گوینده اخبار، پی در پی، خلاصه خبرهای چهارشنبه ای معمولی از سال دو هزار را مرور می کرد. پسر وقتی این ترکیب را دیده بود بهت زده گفته بود: «چکار کرده ای پدر؟ خیلی ترسناک شده. با فندق شکن خیلی وحشتناک است.» بعد از هفت زنگ تلفن، پیام گیر وصل می شد. زنی بعد از معرفی خودش می گفت سومین باری است که تلفن می زند. حق به جانب گله می کرد که چرا طبق قرارشان پیرمرد برای مصاحبه تلویزیونی نیامده است... بعد پیرمرد با دو انگشت موهای سفید و بلند ابروهایش را بالا می راند که متوجه شد پیرزن خیره مانده بود به در بسته اتاق پسرشان، منتظر... در چندین سال گذشته، مطمئن بودند که آخرین شنبه ماه، پسر بهشان سر می زند. می دانستند اگر اصرار کنند، ممکن است شب هم بماند. و دیگر ابدی می نمود صبح این یکشنبه ها، زودتر بیدار شدن پیرزن برای چیدن یک صبحانه مقوی، بدون سر و صدا، توی اتاق پسر سرک کشیدن... بعد روی مبلش نشستن و به در خیره ماندن، منتظر... پیرمرد به نظرش آمد که سقوط قطره ای را دیده، یادش آمد می خواسته به دست زن اشاره کند که زخمش... پنجره به لرزش افتاد. هر دو سر تپاندند بین کتف ها. با دقت به صدای هواپیما گوش سپردند. غرش آسمانی گاهی نزول می کرد. وقتی به نظر می آمد که دور شده، دوباره بالا می گرفت.

- نگو این را هم دیده ای! یادم رفته بود روی کدام نوار ضبطش کرده ام.

پسر وقتی دیدش گفت یک مایه هنری دارم.

پسر بچه‌هایی، به نوبت توی آب آبی برکه‌ای می‌پرند. صدای بوق مقطع تلفن، بعد صدای برداشته شدن گوشی روی تصویر است. و بعدتر صدای پسر:

- الو! الو!... چطوری قهرمان!؟

بین بعضی از کلماتش، صدای دکمه‌های قطع و وصل هم ضبط شده است.

- بلیت... واسهٔ پس فرداست، پرواز مستقیم... «فرانسه»... کرایه... «لیموزین»... اگر بخواهی با... راننده... بلوند... هر جا خواستی... آرزوت... شمال...

پسرک‌ها در آب و خشکی، به آسمان نگاه می‌کنند. نور و رنگ تصویر تغییر می‌کند. مرغ قصاب کرم چاقی را به تیغ درخت می‌زند. زن برهنهٔ خیلی چاقی، آب دهانش را رها می‌کند پایین... پیرزن، صورتش رو به در اتاق، خوابش برده بود. پیرمرد چندبار او را صدا زد. جوابی نبود.

- اگر می‌فهمیدم توی هوا به چی فکر می‌کرده، دودل نبودم رو کنم یا نه... منتها خودش که خواسته... خیلی سخت است. همین خب مگر یک جورهایی مثل وصیت نیست؟ هست. منتها خیلی زجر دارد توی دلم تنهایی، که نگذارم اصلن تو بفهمی.

ته ریشی را که بین دو چروک گونه تراشیده نشده بود، خاراند. زبانش به سنگینیِ آخر شب مستی گفت:

- بهش گفتم: م...ن خیلی سال شده که این راز، ه... مثل همان تخته سنگ... به دلم مانده بود یک شب مرد و مردانه با هم مست کنیم، حَر... حرف‌های نگفتهٔ مردانه را ترتیبش را بدهیم... چون ته یک معرفت درست اساسی همین بود که مرد پدرش را بیاورد یک کافهٔ باحال... بهش

گفتم: پسر! ببین! اگر تا حالا اگر سر پا تجربه‌اش نکردی، بگو یادت بدهم. پسر از پدرش نباید رودربایستی داشته باشد... ولی این حرف اصلی‌ام نبود. چون می‌خواستم بگویم من یک چیز مهمی را یک موقعی این درس مهم را یادم رفته بهش بگویم. البته حالا پسر من می‌تواند حرف توی دل هر کسی را هم نگفته بخواند. ولی من وظیفه‌ام همه جا باید، برای این که همیشه توی یاد همه بماند، مسؤلم چون من جان دربرده‌ام، وظیفه‌ام هست هر جایی بگویم. همین‌ها را بهش می‌گفتم که باز گفتم: پُرش کن پسر!... چون می‌خواستم بگویم پیش چشمت مُمجسم کن: آب دریا قرمز، کف موج روی ماسه‌ها قرمز. کی باور می‌کنند؟ ها؟ خیلی مان پایشان به سفتی ساحل هم نرسید... حالا هم بلکه می‌شنود این حرف‌هایم را! برای چی توی کافه گفتم صدایم را بالا نبرم؟ هیچ هم ضایع نبود. من عمدن من می‌خواهم یک طوری بگویم که هر... هر کی اطرافم هست، اینهایی که فقط خوش‌گذرانی می‌فهمند، چون آن زمان‌ها را نمی‌دانند، بش... بشنوند. می‌خواهم بگویم هیچ کدام از ما، حتا شک هم نکردیم که نباید، یا نگفتم به ما چه مربوط، که یک طوری خودمان را عقب بیندازیم که دیگران جلو بی... روند. اصلن اگر آن مردها نبودند، دنیا کی حالا حالاها روی آزادی را می‌دید؟

عادتت، شستش را می‌فشرد وسط انگشت اشاره‌اش، به شکاندن چیزی که نبود.

- آره، دلم می‌خواست خیلی... من همین یادم هست که فکر فقط همین را می‌فهمید که دارم می‌دوم وسط آتش، وسط آخ و ناله، روده پوده، دود گوشت... بعدش یکدفعه... می‌شنوی پسر؟ لابد حالا از هر جا هستی، چون ح... حرف دلِ پدرت هست، حتمن می‌شنوی، چون من همیشه می‌خواسته‌ام هر وقت اینها را گفته‌ام نشده این رازش را بگویم،

حالا می... می گویم لابد یک قدرتی خواست من بیفتم زمین، که تا می افتم زمین، آن گلوله مغز پشت سری ام را پخش ماسه ها می کند. ولی گُلش فقط یک تخته سنگ کوچکی هست، همین این قدر...! کله ام را هم درست پناه نمی دهد. می فهمی؟ واسه چی می ترسیدی پسر! ظرفیت من بیشتر از اینها بوده. وقتی می گویم بریز... بریز!... آن جلو، همیشه آنجا، مه هست، شاید دود، بلکه هم چشم هام تارند، یک قوزهای سیمانی، لابلاشان آتش دهنه مُسلسل ها، مثل جرقه، ولی مدام توی چشم های من، همین یک وجب تا چشم هام، هه! لاکردار به تخمش هم نیست آن همه انفجار، آن همه ضجه زوزه زخمی ها، وینگ وینگ گلوله، ترکش... خیلی بی خیال، جلو چشم هام، آرام می رود. روی تخته سنگ دارد برای خودش می رود. من حالیم هست که توی همان خط من، هر کی سرپا می آید، یا اگر سرپا می شود، پَق، دو شقه می شود، ولی نمی توانم چشم ور دارم از آن حلزون سیاه... نزدیکی نفله شدن، جادوم کرده... حالا، بلکه صدای پدرت را بین کلی صداها تشخیص می دهی... من، یادم هست که من همان موقع یک چیز خیلی مهمی، اصل اساسی مهمی را فهمیدم. ولی همه این سالها، هر چی فکر لامصبم را کار انداخته ام، لامصب، هر چی فکر می کنم یادم نمی آید آن موقع فهم چی کردم که اصلن یک راز مهم زندگی مرد بود؛ که دردم فهمیدم واسه همین آن لامصب زده بیرون از خانه اش، یعنی از توی سنگرش، بی خیال همه چی دارد می رود... فهمیدی پسر؟! حالا کجایی که واسه پدرت، آخری اش را بریزی؟

پیرزن بیدار شده بود و سخت مشغول پارگی پلیور بود، سر نخ می آمد بین انگشت هایش. نزدیک او، پیرمرد از روی زمین حلزونی برداشت. سیاهپوش باز سقوط می کرد.

- برای شام فکر کردم خوب است اگر...

- خانم! هنوز ظهر نشده...

زن به پنجره نگاه انداخت. پرده کلفت کهنه، نیم باز بود. هوا خاکستری بود. انگار که برف بیارد. پیرزن خنده‌ای، گفت:

- نکند فکر کردی نمی‌دانم. منظورم، به وقتش که شد، یک شام مخصوصی را می‌خواستم یادت بیندازم که شمع روشن کنیم، شاید تو هم یک بطری از آن شراب‌هایت را شاید بیاوری...

- مثل همیشه خیلی زرنگی، جلد اشتباهت را با یک عشوهای لاپوشانی می‌کنی، بعدش مرا هم توی یک مخمصه یادم رفته گیر می‌اندازی. امشب، نه سالگرد ازدواجمان هست، نه آشناییمان، نه فارغ‌التحصیلی پسرمان.

لابلای چروک‌های عمیق صورت پیرزن، دیگر به سختی می‌شد آن خط‌های سرزنش‌طنازی که عادت زمان دختری‌اش بود کشف کرد.

- فکر نکن با این حقه زیربانم را می‌کشی. نمی‌گویم تا خودت یادت بیاید... بینم این یکی چی؟ آن روزی که قرار گذاشتیم آخرین ملاقاتمان باشد یادت هست؟

- مطمئنم این نیست، چون تابستان بود. قرار بود هدیه‌هایمان را پس بدهیم. ولی تو پول وقت‌هایی که مهمانت کرده بودم را هم حساب کرده بودی.

- من هنوز مطمئن نیستم که واقعن می‌خواستی آن پول را ازم بگیری یا بهانه بود که یک ملاقات دیگر ازم بگیری. حالا دیگر می‌توانی حقیقت را بگویی... بهانه بود، نه؟

- چهل و هشت تا بود.

- من یادم هست بیست و هفت تا و نیمی می‌خواستم بهت بدهم چون می‌خواستم سه تا ده‌تایی بهت بدهم، بگویم بقیه‌اش هم انعامت.

- چهل و هشت تا بود.

- منظورت به حساب چی می‌گویی چهل و هشت تا؟ یعنی می‌گویی من گفتم چهل و هشت تا، نگفتم بیست و هفت تا، یا به حساب تو چهل و هشت تا بود.

سقوط از برج، هولانه هول، وسط‌های اولین فیلمی که سردست آمده بود، ضبط شده بود، و فیلم حالا رسیده بود به نمایی از یک بهشت زمینی: جایی در «آمازون» یا شاید «سرانندیب»: آبشاری بلند، از قله‌ای خلیده در ابر، فرود می‌آمد به برکه‌ای فیروزه‌ای. غبار آب، میان درخت‌های مرموز کنار برکه می‌رفت... و ناگهانی، در تاریک روشنای عمق درخت‌ها، وهم عبور پیکر لختی، یک لحظه به چشم می‌آمد. پیرمرد زبان می‌کشید روی دندان‌هایش. وقتی یک مسئله‌ای فکرش را گیر می‌انداخت، زبان می‌کشید روی دندان‌هایش. دست کرد توی جیبش و بسته سیگاری چروکیده درآورد. یکی نخ کج و معوج بیرون کشید.

- باز نخ به نخ دوباره یادت رفت دکتر رگ‌هایت را که گفت اگر بکشی چقدر ترسیده بودی...

- همین حالا با وضوح آن وقت‌هایی که هنوز چشمم ضعیف نشده بود، کنار رودخانه را می‌بینم با هم داریم قدم می‌زنیم، گوش‌هایم هم همان صدای جوانی‌ام را می‌شنوند، ولی یادم نیست حالا که یادم می‌آید چهل و هشت تا، منظورم، چهل و هشت تا را، تو گفتی، نگفتی بیست و هفت تا، یا اشتباه به حسابت چهل و هشت تا بوده یا اگر گفتی بیست و هفت تا، به حساب من می‌خواستی بگویی که اشتباه بوده، یا من چهل و هشت تا را به حساب خودم می‌خواستم بگویم درست بوده یا غلط بوده... نمی‌دانم...

پیرزن گفت:

- ولی آن روز پاتوق همیشگی مان «پارک مرکزی» بودیم. که تو گفتی حالا خداحافظی نکنیم. یک قهوه بخوریم بعد خداحافظی بکنیم.

- قهوه پیشنهاد تو بود. من بعدش پیشنهاد ساندویچ دادم. اصلن فکر کنم بعد از سینما بود که پیشنهاد دادم.

- سینما فکر من بود یا تو؟

- «مراکش» بود.

- «کازابلانکا» بود. صحنه جدایی توی فیلم که رسید تو دست مرا گرفتی، فشار دادی. دیگر هیچ وقت این طوری قشنگ منظورت را همیشه انگار با یک خنگی طرفی، هی تکرار می کنی. اصلن اگر آن طور شاعرانه نبود، واقمن دیگر بعد از سینما ازت خداحافظی کرده بودم، البته برای همیشه.

- خود تو کاری کردی که طول بکشد. منتها یک طوری که انگار من دارم طولش می دهم.

- نه. واقعن آن روز اگر تصمیم نگرفته بودم هر طوری می شود بگذارم بشود، آن همه سال پس صبر این که داوطلب بروی جنگ، منتظرت بمانم، بعدش هم چهار پنج سال هم دودل باشی، صبر نمی کردم. هیچ وقت به فکر نرسیده برای چی پیشنهاد مسخره موزه را مسخره نکردم؟

- شاید چیزهای توی موزه هم باعث شدند بفهمیم آن قدرها هم فرصت نداریم دوباره یک شروع دیگری با یکی دیگر... نه؟

پیرزن ریز خندید.

- شاید هم نقشهات بود مجسمه های یونانی را بینم. خیلی به دلت مانده بود گفته بودم کوچکی؟!

- نه... این را توی یک کتابی با هم خوانده ایم.

پیرزن با میل کاموا، به دستشویی حمام اشاره کرد. آئی، لوندی دختری اش را داشت.

- پسر، یک بار که دیدمش، دیدم خوشبختانه به تو نرفته.

با خنده‌ای خشک نظر انداختند به در بسته حمام. چارچوب در تاب برداشته بود. هر وقت کسی حمام می‌کرد، بخار به بیرون نشت می‌کرد.

- متوجه شده‌ای؟ صدای دوش وقتی یک تن و بدن جوانی زیرش هست، چقدر فرق دارد با وقتی یک آدم پیر هستش.

و بلافاصله سکوت پیرزن طوری مصمم بود که مردش را هم وادار کرد به گوش سپردن. پسر بیرون آمد. حوله زرد قدیمی به تنش کوتاه شده بود. ساق پشمالوی پای چپش خیلی لاغرتر بود و قوزک نداشت. رفت توی اتاق و در پشت سرش بسته شد... پیرمرد فیلم را جلو زد. بعد از چندین بار فروریزش برج از زاویه‌های مختلف، یک ژنرال داشت سخنرانی می‌کرد. و هر از گاهی، انگشت اشاره‌اش را به سوی دوربین هدف می‌گرفت. این قسمت فیلم صدایی نداشت. و پیرزن انگشتش را توی سوراخ پلیور تکان می‌داد، که بگوید:

- آخر چطور ممکن هستش. چقدر این پلیور را دوست داشت؟ می‌گفت یکی دیگر برایش بیافم.

- تو که می‌گویی، برعکس رازهایش را به تو نمی‌گفت. مثلاً همین پلیور؛ اصلن دوستش نداشت. می‌گفت می‌شود مثل یک شهرستانی که به خیالش شیک پوشیده، تازه از قطار پیاده شده.

پیرزن مبهوت به گل آفتابگردان بزرگ خیره ماند. انگشتش هم توی سوراخ بدون حرکت ماند... یک ساعتی می‌شد که صدای آژیر نیامده بود. شاید خیابان را بسته بودند که مثل همیشه، صدای آژیر نیامده بود. و حالا می‌آمد. وقت‌هایی که حال و حوصله داشتند، اگر آژیر نزدیک بود، پیرمرد

شرط می‌بست که آمبولانس است یا پلیس، یا آتش‌نشانی. و بعد از پنجره نگاه می‌کردند... ارضا شده، یا غمگین، یا آشتی طلب، یا تسلاگر، پیرمرد گفت:

- ما سه نفر با هم که بودیم، خیلی قشنگ بودیم. نه؟ همه حسرت‌مان را داشتند. دل و دماغ آرزو داشتن داشتیم، در امان بودیم. اصلن یک طوری بودیم که خودمان هم حواسمان نبود که خوشحال هستیم.

پیرزن عادتش بود که وقتی چیزی گیجش می‌کرد به پنجره یا جای دوری نگاه بکند. بعد، صدایش که رگ زده بود، معلوم نبود از بغض است، یا از فرسودگی حنجره، یا از آن چرت‌هایی که ناگهانی تسخیرش می‌کردند.

- یاد ندارم کسی گفته باشد او پسر خوبی نیست. همه می‌گویند برخلاف جوان‌های امروزی، با والدینش مهربان و مؤدب هستش.

- چرا فکر نکردند او که این قدر خوب بود، که دیگر یک دفترداری مثل او که متقلب نباشد دیگر پیدا نمی‌شود، چرا پس استثنائن بهش رحم نکردند؟

پیرزن پلیور را مجاله چسباند به صورتش. پیرمرد دکمه عقبگرد را فشرد: در ابتدای صحنه که هنوز دود و غبار پخش نشده بود، همه جا پر نور و نو به نظر می‌آمد. حتا در ته آسمان، روشنایی شیری رنگ بی‌خبری بود. بعد زنی جوانی که سرتاپایش غبار کافوری بسته شده بود، کف دست‌هایش را باز، پیش سینه تکان تکان می‌داد. از فیلم‌هایی دیگر، صدایی مخلوط بر حرکت‌های لب‌هایش ضبط شده بود:

- چرا؟ چرا او؟ او مرد بزرگی... درستکار بود. یک پایش... ناقص هم که بود... بزرگ، قهرمان... جاودان...

- ما حواسمان نبوده، توی این دنیای «لعنتی» در این سال‌هایی که ما

متوجه نبودیم، یک چیز غریبی بزرگ شده، قایم شده... می دانی؟! بعد از چند سال هم، من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم چرا آن کاکا سیاه به من و تو گفت حیف نان!

پیرزن با حرکت دست‌ها، پستان‌های افتاده‌اش را جا می‌انداخت.

- برای یک حرف بد نباید خودمان را توی خانه حبس می‌کردیم.

- اگر می‌رفتیم پیاده‌روی، یعنی این طوری نمی‌شد؟ فقط که ما نبوده‌ایم. هیچ کس حواسش نبوده که یک چیزی شده و کسی حواسش نبوده... (و غرید با خشمی خلط‌دار) چرا با ما این کار را کردند؟ آخر برای چی آن همه آتش؟ پسر ما مگر گناهکار بود که آن بی‌رحم‌ها آن‌طور کاری کردند که مجبور بشود از بلندی...

- من مطمئنم خداوند خودش مواظبتش را رحم می‌کند نمی‌گذارد آتش یا بلای بد دنیا یک آدم بی‌آزاری را اذیت بکند. آن هم یک پسری که شب‌ها برای حلزون‌ها گریه می‌کرد.

پیرمرد به نظرش آمد که ته پایش می‌سوزد. سیگارش از زیرسیگاری بیرون افتاده بود و موکت کهنه بدون شعله، زغال شده بود.

- خود او هم بلکه خودش می‌خواست. یک پسری که کنجکاو و بچگی‌های دانشمندها را دارد، برایش خیلی جالب است که یک حلزونی را بدون صدفش امتحان بکند. شاخک‌هایش، شکمش، چطور ردش خیس می‌شود...

- شب که برمی‌گشتید، ده بار بیشتر دست‌هایش را متصل می‌گفت لزوج و چسبیده شده‌اند، نصف شب هم از خواب می‌پرید می‌رفت دست‌هایش را می‌شست. تو مثل سنگ خوابت می‌برد، ولی او به نظرش می‌آمد دست‌هایش چسبیده شده‌اند.

- با چکشش یادش داده بودم طوری پوسته‌شان را بشکنند که له

نشوند. (بوسته حلزونی را بین انگشت شست و اشاره فشار می‌داد. دندان‌هایش هم بر هم فشرده می‌شدند) خودم آن وقت‌ها که انگشت‌هایم قوت داشتند بلکه این طوری...

رعه‌ نور چراغ‌های کاج خاموش شد.

– می‌گفت یک نقشه‌ای کشیده صدف حلزون‌ها را بشکنند، و لشان بکند توی جنگل. بهش می‌گفتم: بین پسر! هر موجودی برای خودش باید یک زرهی، یا یک خانه‌ای مخصوص خودش داشته باشد. بدون خانه، یا زره، خیلی ساده، یک منقار کوچک از هوا می‌آید، تق... دیگر نیستش. (تلفن رفت روی پیام‌گیر. یک مزاحم بود. فحش می‌داد که جهودهای کثیف! کاکاسیاه‌های حرمزاده ارباب... آن دو نه جهود بودند نه سیاه) یادش داده بودم که مرد از طبیعت خیلی چیزهای اصل و اساسی درس می‌گیرد... با همین حلزون مجانی، این درس را توی کله‌اش کردم که هر کس خانه‌اش یعنی زندگی‌اش. فکر می‌کنی برای چی ما را فراموش نکرد؟ من خیر دارم لحظه آخر عمرش هم به فکر پولدار شدن ما بود. به تو نمی‌گفت، گاهی می‌رفته طرف‌های خانه قدیمی مان، یا همان جنگل، یاد بچگی‌هاش...

پیروزن یکدفعه بلند شد. رو به تلویزیون، هوار یا غره یا زنجموره کشید:

– نه. این نیست. این هم تقلبت هست. خاموش کن...

پاکشان، کند رفت طرف دستشویی. در این قسمت فیلم، لابلای صحنه سقوط سیاهپوش صحنه‌های دیگری مونتاز شده بودند. جمعیت غمگین در مراسم بزرگداشت، سقوط سیاهپوش، پرچم‌ها، شلیک گارد احترام، سقوط سیاهپوش، رئیس جمهور دست بالا برد، سقوط، خواننده‌ها می‌خواندند: «چه دارد می‌شود...» سقوط سیاهپوش، لاک‌پشت‌های از

تخم درآمده می‌رفتند سمت دریا... پیرمرد، حرف‌های مرد مزاحم را پاک کرد. ده‌ها کاست کوچک روی میز چیده شده بودند. مدتی بود که هیچ یک از این کیمیاهایش را گوش نداده بود.

- شنوندگان عزیز، خانم‌ها، آقایان! در این صبح زیبای بهاری بی‌خیالِ مین‌های جادهٔ ابریشم کاکتوس‌های انتخاب شهردار این شهر محافظه‌کار این توستر نمی‌سوزاند برنزه می‌شوید و نم هم پس نمی‌دهد به نرمی پر پروانه‌ها نوار بهداشتی هفت لایه... سلام قهرمان! پیرزنان در چه حالی است؟... چهار کشته و هفت مجروح مرطوب کننده با فرمول جدید... پسرم این را تا پدرت رفته توی اتاق تند بگویم بهش نگویی من گفته‌ام! اصلن به حرف‌های این پیرمرد توجه نکن، قهرمان خرفت شده توی این زمانه همه از این کارها می‌کنند تو اگر نکنی از همکارهایت عقب می‌افتی... چون چشم‌انداز صلح در خاورمیانه سختگوی هفده کشته و تعداد زخمیان با افزایش نیم درصدی بهای بنزین در این آفتاب بهاری هر کس که عشق نورزد قدیس گفته است ماشینی برای آنها که سلیقه‌ای کیهانی دارند تا از چربی بدن آنها در مسیر کوره‌ها صابون به انتقام پنگوئن که تخمش را روی پایش نگه می‌دارد بدون قند و کلسترول پس از شلیک کلیه فشنگ‌ها به همکاسی‌هایش با نارنجک خودکشی را دوست دارند درناها در مسیر کوچشان... قهرمان! یکی از همین شب‌ها می‌آیم با هم مردانه بزنییم یک کافهٔ با حال الواتی یک قرص‌هایی آمده راحت می‌اندازد...

ناگهان ترسید. صدای دست‌گاہ را پایین آورد. به در دستشویی، بعد به پنجره، بعد به در دستشویی نگاه کرد. نمی‌توانست بفهمد که صدای موبه‌ای عمده خفه شده است، یا هوای باد در درز پنجره. برای این که مطمئن شود، هول داد کشید:

- دلم هوای یک غذای گرم کرده. موافقی...؟

جوابی نیامد. زیر پایش صدای خرد شدن صدف‌ها و خرده شیشه، رفت توی آشپزخانه. صبحانه‌ای مفصل، دست نخورده، روی میز چیده شده بود. اجاق را روشن کرد و تابه‌ای روی آن گذاشت.

- ببین! می‌خواهم یک چیزی درست بکنم.

پیرزن از دستشویی بیرون آمد. دست راستش را طوری گرفته بود، انگار بر نرده‌ای تکیه دارد. با صدای خش خورده‌ای گفت:

- صبحانه را دست نزن!

و نشست و دست برد توی سبد کامواها. تلفن زنگ خورد. همان مزاحم به روشنفکرهایی که همدست عرب‌های مزدور هستند فحش داد. تردید بود یا قطره‌ای از آرنج پیرزن چکید؟ صدای پسر سرخوش و شوخ بود.

- سلام! دلم می‌خواهد زنگ که می‌زنم خانه نباشید. دو تا دلدادۀ قدیمی دست در دست، رفته باشید پارک، راز و نیاز. من امروز یک روز خوبی داشتم. صبح یکی از همکلاسی‌هایم را دیدم. ازدواج کرده، دو تا پسر دارد. موهاش ریخته، شکم آورده، وای دستم آمد که خودم هم خیلی خوشحالم. دعوت‌م کرد آخر هفته بروم خانه‌اش. دروغی نبود، نشانی داد. گفت بچه‌هایش حتمن بهم می‌گویند عمو. یک خبر خوب دیگر. قانون جدید شامل من هم می‌شود. یعنی کسر مالیات برای امثال من هم هست... بیخشید، صدایم می‌زنند...

و دیگر بوق ممتد تلفن بود. پیرمرد غریب:

- برای چی می‌خواهی پسرمان حقیر باشد. اگر تو انکارش بکنی، دیگر کی قبول کند او مثل یک قهرمان بوده. مگر ما را نمی‌بیند؟ نمی‌شنود؟ رنج می‌کشد که مادر عزیزش... بدون این که خروس بخواند... هیکل سیاه‌پوش سقوط می‌کرد. کاج جرقه جرقه زد، صدای خرد

شدن صدف‌ها زیر پای مرد، رفت طرف پنجره. بازش کرد... هوار کشید:
- اگر غافلگیرش نکرده بودید، به این سادگی‌ها گیرش نمی‌انداختید!
باد سرد موهای تنک را از روی طاسی‌های سرش پس می‌زد.
نیم‌تنه‌اش را داد بیرون.

- ولی نتوانستید تا آخرش اسیرش کنید. همه دنیا می‌بینند. همین این
پسر من است.

دورها، اشباح برج‌ها... فریادش افول کرد. چرخید به تو. از گلوش
خسه‌های ترس‌آوری بیرون زد.

- توی هوا... نزدیک مرگ... چی شاید می‌آید توی کله مرد؟
زانوهایش تا خوردند. پیرزن، نیم‌خیز شد.
- مواظب باش!

تلوتلو رفت. ولو شد توی میل.

- خواهش می‌کنم بهم بگو حالت خوبه؟

جواب نداد. پیرزن بلند شد. همان دور، دستش را مردد جلو آورد.
نوازنده سیاه، با «ترومپت» ماریچی طلایی در هوا رسم کرد. قول شرف
که این روشنفکرهای وطن فروش را، معامله‌شان توی دهنشان، از تیر
چراغ برق خیابان‌ها آویزان... شیرنر نشست روی پشت ماده‌اش. «مرد دانا
گفت فقط احمق‌ها...» بچه کفشدوزهای تازه دنیا آمده همزادهای
خودشان را می‌خوردند. مصاحبه را تلفنی هم برای برنامه... «کابوی
نیمه شب» عطر زن را خالی کرد توی پوتینش. می‌خواستم بگویم بیخشید
هیچ وقت نشده یک پول حسابی برسانم به تو و مادر، تعطیلات بپريد
فرانسه... بهم می‌گویند عمو... کلاغی با چنگش خاک را می‌کند.

- لطفاً یک حرفی بزن. من می‌ترسم...

دو سه قدم آمد سمت پیرمرد. خواننده می‌خواند «دیروز... دیروز...»

پیرزن با حرکت دست انگار چیزی را در هوا پس زد.

- من چقدر بد فکر شده‌ام.

برگشت نشست پیرزن.

- می‌خواستیم یکی از همین شب‌ها، دیگر به تو بگوییم. قبلن‌ها از چند مورد که فکر کرده بود مناسبند، تقاضا کرده بود. خیلی غصه‌اش بود تا این دختر که هر روز اول صبح توی آسانسور بهش لبخند می‌زند... نه طوریت نیست.

کاموای کرم رنگی را به میل بافتنی گیر داده بود، میل‌ها را تاباند، تا حلقه‌ای گره بخورد به لبه پارگی پلیور. از پنجره باز، باد تو می‌زد.

- وقتی برایم می‌گفت سرخ می‌شد. انتخابش برای پاهای آن دختر هم که ایراد دارند، معقول هست. با هم نقشه بلد نبود بیچاره عزیزم سر صحبت را برای باز کردن، گفتم یک شاخه رز با بسته‌بندی شیک، بی‌خجالت توی همان آسانسور بدهد. کاری که تو هیچ وقت نکردی چون به نظرت لوس می‌آمد.

پیرمرد حس می‌کرد روحش بیرون زده، دارد اینها را از بالا، خودش را هم، می‌بیند. زن و مردی پشت میز شامی رویایی، در هاله‌ای مهتابی نشسته بودند. زن پشت دست مرد را آرام نوازش می‌کرد. به او لبخند زد. دست مرد را گرفت روی شعله شمع. سوختن موهای دست مرد دیده می‌شد. ولی کیفور لبخند زد.

- به نظرم مجبورم بیدارت بکنم. بوی سوختگی می‌آید... بلند شو! با این حواسپرتی‌هایت بالاخره یک بلایی می‌ترسم با همان دینامیت‌هایی هم که نمی‌دانم کجا شاید توی همین مبل‌ها قایم کرده‌ای، همه‌اش دلشوره دارم. تو که دیگر نمی‌روی ماهیگیری، به چه دردی می‌خورند؟... می‌شنوی؟ بالاخره منفجر می‌شوند.

گفت و گفت و از حلزون‌ها هم حرف‌هایی گفت، و ترس در صدایش بیشتر می‌شد.

- گردنبند مرواریدم را به عروسمان هدیه می‌دهم. این هدیه‌ها برای زن‌ها خیلی مهم است. باعث می‌شوند به مردشان احترام بگذارند.

- باز هم داری کنایه می‌زنی؟

با سرفه‌ای، پیرمرد کمر صاف کرد. پیرزن زود نگاه برگرداند، اما لبخند خوشحالی‌اش را قایم نکرد.

- چه کنایه‌ای؟! من بدون جواهر هم با تو خوشبخت بوده‌ام. پیرمرد زبان روی دندان‌ها کشید.

- حالا می‌گویی؟! دیگر چه فرقی می‌کند؟! خیلی دیر شده. ولی زجر است مردن برایم، اگر نفهمم پسر من آن موقع نزدیک مرگ، توی هوا، چی فهمیده که...

از باد، پرده مانند دامن زنی رقصان موج برمی‌داشت.

- من فردا هر چقدر هم کرایه تاکسی بشود، دوباره خودم را می‌رسانم دفتر شهردار. همین فیلم را بهش نشان می‌دهم که بفهمد من کی هستم. می‌گویم این هم مدرک. از بعد از پریدن او خیلی دقیقه وقت هست. حتمن آتش‌نشان‌ها، پسر من را آن پایین پیدا کرده‌اند. نگویند هر تکه بدنش با نخاله‌ها یک جایی رفته... لامصب‌ها! مالیاتی که من می‌دهم، حالا که نتوانستید نگذارید این طور بشود، لااقل جنازه پسر من را بدهید بهم...

- او پسر من نیست.

- هست. همین پسر ماست.

- تقصیر خودت هستش که مجبورم می‌کنی. نمی‌خواستم بهت بگویم، او دو هفته پیش از کارش اخراج شده. اصلن توی آن ساختمان کار نداشت.

پیرمرد، لجوج و به تهدید دست برد طرف دستگاه پخش صوتش. غرید:
- هر چقدر من سعی می‌کنم او یک قهرمان باشد. تو... دشمنش هستی همین تو...

پیرزن بعد از سال‌ها، ستیزه‌جو چشم دوخته بود به چشم او. پیرمرد طاق‌نیاورد، نگاهش را پایین کشید. صدای عقب رفتن کاسه پخش صوت مثل جیرجیر موشی گیر افتاده توی تله بود... پیرمرد، خیره به کاموای کرم رنگ، نالید:
- تو... تو... کوررنگ شده‌ای.

- دشمن؟! حالا نمی‌خواستم پس این حرفی را هم که خیلی سال‌ها هست می‌خواهم بگویم، پس ناراحت نشوی، حالا که می‌گویم.
- نه... نیاید...

- دشمنش تو هستی که آن طور برای همه عمرش تقصیر تو بود ناقص شد، وگرنه حالا یک مرد موفق بود یک جای مهم بود امن که صد سال هم عمر بکند.
- نه، خواهش می‌کنم...

- تو که بروز ندادی، من هم تا حالا چون او خواسته بود، بروز ندادم که می‌دانم. ولی برایم تعریف کرده بود بهش گفته بودی یک مرد واقعی به درد می‌خندد. پسر بیچاره مرا روی آن پای شکسته‌اش کلی راه برده بودیش...

- نه... با این جمله‌ها اگر پیش بروی...

- مگر او همه‌اش چند سالش بود؟ پسر مرا که من دیگر مادرها این کار را نمی‌کنند با شیر خودم، توی ناز و نوازش، آن قدر ظریف و خوشگل بزرگش می‌کردم، تو با پای شکسته، بگو توی جنگل چقدر راه مجبورش کردی رویش راه برود که دیگر برایش پا نشد. اگر او پایش ناقص نشده

بود، پسر من آن همه استعدادش حتمن می‌شد همان کسی که خودش می‌خواست...

- این طور نگو بشود. نکن این طوری بشود.

- خیلی رشید، اگر توانسته بود بشود یک خلبان...

- نه... من بغلش کرده‌ام حتمن.

پیرزن فریاد کشید:

- وگرنه که یک تعمیر کار تهویه که پسر هر کسی می‌تواند بشود.

محل کارش از این برج به یک برج لعنتی دیگر، با آن پای ناقصش... همان وقتی که تو پسر بیچاره مرا مجبور کردی راه بروی که حلزون‌های لعنتی‌ات را پیدا بکند، داشتی تقدیرش را سیاه می‌کردی که بعدهایش چی جایش کجا باشد.

- من نمی‌دانستم این قدر بی‌رحمی... تقدیر همیشه تقدیر می‌ماند.

خلبان هم شده بود، تقدیرش خلبان همان هواپیمایی می‌شد که می‌رفت توی برج.

پیرزن ته فریاد حنجره فرتوتش، نالید:

- من می‌گویم آنجا نبوده. هی می‌خواهی آنجا بوده، اگر می‌گویی

بوده، پس بگو هم که خیلی‌ها با پای سالمشان توانسته‌اند فرار بکنند. دویده‌اند از پله‌ها، جانشان را در برده‌اند. ولی آن چلاق تو چطور می‌خواسته فرار بکند با پای که هدیه پدرش بوده...؟ پس بگو پسرک بیچاره من چون هیچ کاری نمی‌توانسته بکند، بگو پس یک گوشه‌ای کز کرده گریه کرده.

- او و گریه؟! هاها! پسر من خندیده به مرگ...

کوفت روی دکمه پخش صوت. با صدای کننده شدن از برفک یخچال،

دستگاه کار افتاد.

- نمی خواستم داغان بشوی. خودت خواستی. گوش بده...!

صداهاى غریب و هرگز شنیده نشده‌ای پیچید زیر سقف: ریزش،
عوعوی شعله‌ها، قه‌قه چلیده شدن آهن، ترکیدن هوا، لابلای اینها، ضجه
زن‌ها و مردهایی هم بود. و ناگهان، صدای پسر، با... معلوم نبود خراشیده
فریاد است، مویه است، خه‌خه خنده است، یا با یک حالت تجربه نشده
آخرالزمانی... و بعضی کلمه‌هایش افتاده بودند:

-... اگر دستی‌ام قطع شد خداحافظی را... به مامان اصلن نگو این تلفن
را. باهاش مهربان... دوستش بدار... توی هوا که بگویم، هیچ کس... ندارد؛
دیگر پولدار می‌شوی... پایم... می‌سو... دارد نر... داغ... تاو... نزدیک
خیلی داغ است. تاول دست‌هایم... لباسم دود... بابا... مطه... مطمئنی
ضبط می‌کنی؟ ... می‌سوزم بابا... آ... آخ صوصورت... صدای گریه من
نیست، این یارو این گوشه... توی چشمم خرده شیشه... می‌ترکند... هی
من می‌خواهم... می‌شنوی؟ پایین بابا... نه تو هیچی نگو! من می‌خواهم...
جوش بود آبخوری... هیچی... فقط یک چیزی بگو جرئت بهم... نکند
گریه می‌کنی که ساکتی. من تحملم دارد تمام می‌شود... باید پرم. توی
سینه‌ام آتش... گیرتان می‌آید. هرچی دلتان می‌خواهد... جرئت بهم... توی
هوا برایت می‌گویم چه حالتی، شاید کیف... این را هم باید بهت...
همیشه می‌خواسته‌ام بهت بگویم... حلزون‌ها... می‌شنوی؟... من از...
حلزون‌ها را... دوست... می‌شنوی؟ این صدای باد هست این لبه... درست
ضبط کنی! می‌خواهم وسط راه بگویم چطوری هست توی... تو تنها
بابایی باشی توی دنیا که پسرش توی هوا... افتخارت... ارزان گول
نخوری، گران حسابی بفروزش صدایم را به... آ... آ... خ می‌سوزم بابا!
بشنو! که همیشه می‌خواستی. این پسر هست که دارد می‌خندد. حا...
حال کن! نگذاری مامان اصلن نگویی این تلفن را... حالا... حالا می‌پرم...

هیهای از ته گلو می‌کشد پسر. صدای ترکیدن شیشه، سنگ دور می‌شود. زوزه‌ها، له‌له آب، همهمه آتشفشانی، دور، لای شقه شدن هوا دور می‌شوند... چشم‌های خاکستری پیرزن، منتظر به در اتاق... صداهای جهنم بالا محو می‌شوند... شتابناک باد، شدیدتر شده، موج، شکافته می‌شود، و هوهو می‌وزد.

برج فروریخت.

و اما هیچ، یک کلمه هم نگفته است پسر...

اتمام: ۵ صبح / شیراز / ۲۶ / ۱۰ / ۸۰

اتمام بازنویسی / ۲۷ / ۴ / ۸۱

نگاه کن صنوبرهای لخت پاییزی، چقدر صبور ما هستند... نگاه کن برفک‌های علفزار می‌درخشند، نگاه کن سایه ابرها، آمدنا، می‌گذرد از پنجره و خانه، و من، نمی‌دانم هیچ نمی‌دانم یعنی چه همه اینهایی که با هم همه اینهایی شده‌اند که نمی‌دانم یعنی چه! و تو هم که پهنای سینه مرد منی، بازویت سنگ، ران‌هایت سنگ: اهرم موج‌های تنم، چرا هیچ نمی‌دانی که در دست‌های متصرفت، چه خاکستری باید شعله بکشد، و چه چشمی در برابر چشم بگرید، و پس چه می‌توانی تو که آن همه می‌توانمی، غره و ستمکش طبق طبق بالا بردن‌هایت، زیرپاکشیدن‌هایت و کشتن‌هایت: آب دهانت نعنا، عرق رازیانه و من از تو دیگر این همه دیگر تنها و دور و منزجرم، چون این همه اندوه، که نفس می‌بلعی و این همه زور کم‌رت و این همه سالم که سر می‌کشی و می‌جوی، اما هیچ نمی‌دانی یعنی چه این‌های همه در باد‌های این پاییز که حتا صدایی نمی‌آورند از همین پارسال بود بی‌عاشقی‌های دختر، این‌های همه در آب برکه که تصویری ندارند از همین پارسال بود اولین قاعده دختر، و این‌های همه چیزهای این خانه که هیچ یاد ندارند از همین پارسال بود هفت ساله دختر...

صنوبر وزن خفته

درخشش صبحگاهی علفزار

در چشم انداز پنجره خانه، ساکت و سرد، چمنزار گستره بود، تا علف‌های بلند تپه که زرد شده بودند. و تپه مانند شکم زنی حامله بود، که پاهای کشیده‌اش را بر هم تابانده، و ساق‌های نیم‌تمامش می‌رسیدند به برکه. اینجا چه بادهای مرهمی دارد را، اینجا زیر یخ آب‌هایش چه امنی دارد را، حق ندارد خراب کند!... اگر آن سر و دست ناراضی را اینجا خاک کند، آنها که گوشه کنارها خواب بوده‌اند، راه می‌افتند. دیگر سایه‌هایشان، روی پنجره اتاق خواب، لای لختی صنوبرها، توی آب‌های روان زیر یخ...

نشسته پشت پنجره، دید ماشین سیاهی از کنار برکه، به موازات پاها نزدیک می‌شود. وقتی ماشین به جاده فرعی سوی خانه پیچید، دیگر شک نداشت. مثل روزهای گذشته، در را باز نمی‌کرد. رمقی نداشت برای تسلیت احمقانه‌ای که می‌خواستند به او بگویند، هر که باشد، متنفر بود از تقلائی از پیش قرار گذاشته‌شده‌شان تا او را مثل خودشان بکنند.

برکه با نیزاری تنک و برف‌زده، طنین خاکستری دلگیری داشت. همین جا دو تایشان را دیده بود: برهنه به رنگ کافور، دست‌ها لای پاهای جمع شده به سینه، بر پهلو کنج‌له شده بودند. توی گوش یکی‌شان،

حشره‌ای نادان، پيله بسته بود. شاید از سرما کرخت شده بودند. یا شاید هم در یک طور خواب زمستانی مخصوص خودشان هستند، اینها که معجب نشده‌اند.

- من معجب نمی‌شوم هرچقدر هم سعی کنی. نه! نه! نیاورش اینجا. نباید...

برخلاف تصورش، ماشین سیاه یک نعش‌کش بود. راننده پیاده شد. پشت به خانه، سیگاری گیراند. قصدی نداشت برای در زدن، یا رفتن. توده دود سیگارش با باد همیشگی، رانده شد به سوی خانه. احتمالاً فکر می‌کرد خانه متروک است که حتا به این تنها پنجره‌ای که پرده‌اش باز بود، نظر نینداخت. ساعتش را نگاه کرد. بعد یک پایش روی سپر ماشین، ساعدش تکیه بر همین پا، بی حرکت ماند. شاید به تماشای اتاقکِ روی تپه:

اتاقکِ روی تپه متروک بود. «دیگر کسی یاد ندارد برای چه آنجاست و گذشته‌ها چه استفاده‌ای داشته...» به الوارهای سیاه شده بدنه‌اش، گزنه‌ها و حلزون‌های زنده و مرده چسبیده بودند. بی مصرفی‌اش، و سماجتش در گذر بادهای تند آخر زمستان‌ها، تنها یادگار مردمانی بود که زمان‌هایی دور در این ملک زندگی‌هایی داشته بودند. زمانی خلوتگاه دو عاشق بوده، شاید زمانی به یک فراری را پناه داده، سال‌ها بعد بلکه مخفیگاهِ پسر بچه‌ای بوده... ولی همه اینها و هرچه که بوده، هیچ کس نفهمیده که همیشه از درز الوارهایش، مرگ خیره شد به این خانه... که پشت این پنجره‌اش، زن، نشسته بر صندلی چرخدار، با چشمان سرخ اما خشک، تمام روز و روزها را سپری می‌کند... علاقه‌ای نداشت خرگوشی را که شوهرش گفته بود در تپه لانه دارد و گاهی جست‌هایش بالاتر از علف‌هاست ببیند. اما تماشای ابرها...

دکتر بعد از چندین معاینه و عکس برداری گفته بود از نظر علم پزشکی

او می‌تواند به خوبی راه برود. اما خود او بهتر از هرکس می‌دانست که پاهایش دیگر میلی و نیازی به حرکت ندارند. و همین صندلی چرخداری که زمانی مال دخترش بوده، بهترین همدم او خواهد بود تا آخر عمرش... که میلی و نیازی هم نداشت طولانی باشد، فقط تا وقتی که با این ته‌مانده وجودش بتواند فقط بفهمد این اتفاق‌ها یعنی چه و چرا...

- هیچ کس وقتی ملخ‌ها را آتش می‌زند شک می‌کند؟ ملخ‌ها فقط آفتند. هیچ معنایی ندارد که بهترین چیزها را ضایع می‌کنند... درست مثل ملخ، آن وحشی‌های قاتل را هم باید بدون یک ذره شک...

ابرها همیشه از آن سوی تپه می‌آمدند. سایه‌شان روی چمنزار می‌لغزید و سبزی زمستانی آن را تیره‌تر می‌کرد. غازهای مهاجر هم از آن سمت می‌آیند. سایه آنها هم شنا می‌کند در علف‌های بلند تپه که به سوی خانه خمیده‌اند. و پهنایشان طلایی می‌تابد از نور خورشید.

خورشید، پشت ساق‌های زن و برکه داشت فرو می‌رفت که ماشین شوهرش پیدا شد. تند می‌آمد و غباری که برمی‌انگیخت، سرخ بود. تشنه بود، ولی این روزها، تشنگی را دوست داشت. فکری بود که می‌تواند با گرسنگی هم دمساز بشود. پس از ترمز محکمی، شوهرش با همه تنومندی‌اش، جلد از ماشین پیاده شد. نیم‌نگاهی به پنجره انداخت و رفت سراغ راننده. به نظرش رسید که موهای سیاه شوهرش خاکستری شده‌اند، و او اصلن متوجه نبوده. باد تکه‌پاره هوارهای او را می‌آورد. دست‌هایش را خشمگین به همه طرف تکان می‌داد. آخرسر به پنجره اشاره کرد. راننده که به فریادهای او جواب داده بود، به این سمت نگاه انداخت و دیگر بحث نکرد. ته‌سیگارش را انداخت زمین و سرزیر رفت سوار نعلش‌کش شد. بعد، جلو ماشین شوهرش، واقعن به آرامی یک تشییع واقعی، حرکت می‌کرد. هر دو ماشین پشت تپه ناپدید شدند. و

دیگر غروب تمام شده بود، و رنگ خاکستری عصرهای زودگذر، همه جاها ورز آمده بود. شوهرش فریاد زده بود:

- تو این طور دیوانه‌ترم می‌کنی. جلو این پنجره، شده‌ای یک تکه سنگ یخی... من... لعنت! آخر من هم توی آتشم. دهن‌ت را مُک بسته‌ای یعنی تک و تنهام گذاشته‌ای که خود لا‌مصیّب تنهایی بسوزم. بگو چکار کنم. بگو چی می‌خواهی چی می‌خواهی بگویی که نمی‌گویی. از آن پنجره چی می‌بینی؟

پشت اتاقک، یکی دیگرشان را دیده بود، نشسته، کمر تکیه داده به دیواره پوشیده از گزنه. صورت و تنش رنگ قندیل‌های یخی بودند که از لبه بام آویزان می‌ماندند. پلک‌هایش بسته بود. همه‌شان پلک‌هایشان انگار جوش خورده به هم. نیلی مویرگ‌های نیلی پشت پلک‌هایشان...

وقتی شوهر برگشت، زن هنوز پشت پنجره، توی تاریکی نشسته بود و به تاریکی خاموش بیرون خیره بود. چراغی روشن شد. پاهای سنگین و ورزیده رفتند طرف آشپزخانه، صدای باز شدن در یخچال را شنید. صدای تکاندن خاک از لباس، صدای هورت کشیدن، صدای فندکی که دستی که آن را هدیه داده بود، از همین شامگاه، جایی از تپه خاک شده بود... مرد غریب:

- راننده‌ احمق! بهش گفته بودم سرِ دوراهی منتظرم بماند. یکراست آمد اینجا... نمی‌خواستم حالا بفهمی.

و بعد انگار که از چشم‌های او خوانده باشد که «کجا خاکش کردی؟»

جواب داد:

- وقتی بلند شدی راه بروی با هم می‌رویم نشانت می‌دهم.

و به ادامه گفت:

- نه. پشت تپه نه.

کودستِ دست‌هایش را چقدر بوسیدم؟! کو نگاهم بر موی موهایش لغزان
آن همه چقدرها نوازش که کردم، کو نوازش‌هایم تا دو هلالِ ماه‌هایش که ماه
بدر شدند؟! کو چقدر کو آن همه که بوییدم بوی تن کودکی‌اش کو عطر شیر و
بلوغ کو تنش که نفهمیدم که بوییدم... کو پا، پاهایش آن همه دوا مالیدم، رگ
رگ‌های نیلی خشکش را که تدهین کردم، کف پاهایش را روی چشم که گذاشتم...
نه! نمی‌خواهمش! من او را که این‌طور ناقص تحویل نداده بودم که حالا...

یکی از روزهای قبل که گم کرده بود بفهمد چقدر قبل بوده، مرد،
ناامید از حرف زدن او، دهانم تلخ یخ، لب‌هایم به هم جوش می‌خوردند،
روبرویش نشستیم؛ مدت‌ها - که گم کرده بود چه مدت - خیره به
چشم‌هایش، و بعد انگار که فهمیده باشد، غریبه بود:

- هه! فکر می‌کنی تو فکرش نبوده‌ام؟ حالا حالیم می‌شود چی
می‌خواهد توی این یخ قلبت که یک شعله آتش بشود برای قلبت. یک کار
درست و حسابی می‌دانم چه کاری هست. خیلی بیشتر از اشک‌هایی که
از ما درآوردند، هزار برابر ضجه‌هایی که ما کشیدیم، توی هر سوراخی که
چپیده باشند، از بیخ، خودشان و تبارشان زیر یک انتقام درست حسابی با
این دست‌ها، همین این انگشتم که باهاش ماشه را تا ته بچسبانم...

کامل، زیبایی‌اش شاید زیبایی آینده‌دور، ماهیچه‌هایش ظریف اما ورزآمده،
دندان‌هایش کوتاه کند... کمرش تکیه برگزنده‌ها، انگار گزنده‌ها از توی تنش
روییده‌اند. هیچ جای بدنش مویی نداشت. فقط گیسویش بلند، که باد
مدام، به یک سمت رانده بودش... که بلکه رشد هم می‌کنند، و می‌میرند
بعضی‌هایشان هم، تار، تارهایشان را باد می‌بَرَد، می‌بَرَد، و به شاخه‌های
صنوبرها گیر می‌اندازد.

تماشای شامگاهی صنوبرهای قدیمی را دوست داشت. «سمت راست
تپه، به یک صف که کاشته شده‌اند، به خاطر جلوگیری از باد کاشته شده‌اند.

خیلی سال گذشته دیگر کسی که برای چوب آنها استفاده‌ای داشته باشد وجود ندارد.» و در این پاییزهای زودرس اینجا، همه بی‌برگ و بلند، شاخه‌های عصبی‌شان به شکل دلخراشی، سمت آسمان کشانده شده بودند. اینها را در آخرین گفتگوی تلفنی، برای دخترش گفته بود، همان طور که از برکه و اتاقک روی تپه گفته بود. و گفته بود:

- آن طرف صنوبرها تا چشمت کار می‌کند دشت هست. آخرهاش، دور دورها، افق یک لبه نازکی هست، که غروب‌ها رنگش شنگرفی می‌شود. یک خط نازک و مرموز شنگرفی... برای این که هم روحیه‌ای داشته باشی، پسرخاله‌ام با دوست دخترش را هم دعوت می‌کنیم. آنها عاشق‌ترین جفتی هستند که می‌شود دید. خوشت می‌آید اگر بیایی. یاد بچگی‌هایت... بیا! با هم می‌رویم تماشای منظره دشت و صنوبرها. وقتی هوا خاکستری می‌شود یک تسلائی خوبی، یک آرامشی دارد که اصلن حق با تو هست خیلی خوبی دارد. حتا وقتی که لابلای شاخه‌ها، لانه‌های متروک، زودتر از زمین، تاریک می‌شوند.

صدای باز کردن در یک قوطی دیگر را شنید. بوی دود بدون اسانس سیگار مرد رسید به او. و مرد باز به حرفی که او نگفته بود، جواب گفت: - نه... اگر فکر می‌کنی بهترین جا برایش توی دید آن پنجره است، من هم به فکرم رسید، ولی فهمیدم که نباید. تمام روز می‌نشینی جلو پنجره باهاش حرف می‌زنی...؟

اما در ذهن زن گذشت که: «شاید او با من حرف داشته باشد». و مرد می‌گفت:

- اگر راست باشد، پس حالا هم او می‌بیند که داری چه بلایی سر خودت و من می‌آوری. اگر این‌جا هستش، پس التماس می‌کند بگذاری کارها مثل رسم همه مردم بشود. چند هزار سال دیگران هم عزیزشان را

از دست داده‌اند، همه جورش را امتحان کرده‌اند، فهمیده‌اند بهترین راهش همین مراسم و رفت‌وآمدهایی است که همه دارند. ولی تو... نگاه نکرده، می‌دانست که مرد حالا، مستأصل به موهای کوتاه پشت کله‌اش دست می‌کشد. بعد ناله به تو لهیدن آلومینیوم قوطی را شنید و بعد صدای سقوطش به درون سطل... وقتی خیلی مستقیم به تاریکی بیرون پنجره خیره می‌ماند، در آن، حرکت‌هایی از جنس همان تاریکی، منتها سیاه‌تر می‌دید. شاید اینها هم سایه‌هایی هستند که جاهایی یکدفعه قطع شده‌اند؛ با روشن شدن چراغی، یا طلوعی، و مجاب نشده‌اند، باور نکرده‌اند... باید می‌شنید. اگر خدا اینجا بود، باید برای یک نشانه حضور هم که باشد، یا به خاطر یک مقدر ناچیز لاقل، باید یک کاری می‌کرد که لاقل یک لحظه‌ای بشنود، حتا اگر شده، خسته‌گذر یک روح، یا پیچچه‌ای برای خداحافظی... ولی هیچ صدایی، در اشکوب دوم خانه نبود. از بعد از مرگ دخترشان، او که هیچ، شوهرش هم بندرت بالا رفته بود، مبادا نگاهشان از در نیم باز به درون اتاق دختر بیفتد. و هیچ یکشان دل نکرده بود که آن در را ببندد.

یک چرخِ صندلی را چرخاند و چرخید به سمت مرد. بطری «ابسولوت» دستش، با شانه‌های افتاده، روی میل کنار بخاری دیواری نشست بود. شعله‌های نازکی لای هیمه‌ها بالا می‌زدند. فهمید که موهای شوهرش سفید نشده‌اند، ولی خیلی کدرند. و مرد خیلی بغض داشت.

– تو که آن همه سال، آن همه تقلا کردی، آن همه هر کس هر زری آمد، کوتاه نیامدی، تا او را راه نینداختی آرام ننشستی، حالا خودت توی این صندلی... برای چی؟ لاقل گریه بکن، داد بزن، چیزها را بشکن... اصلن بیا...

سیخک بخاری را به طرف او دراز کرد.

- بزَن! می بینم توی چشم هایت کینه‌ات به من هم هست. بزَن!
 بهار، کنار برکه، نیزار کوچک، چه قشنگ بود که بود، و آن روزی که نی‌ها
 ترکیدند، قاصدک‌های کوچکشان هزارهزار توی هوا، چه باشکوه بود که بود.
 باد می‌آوردشان طرف تو. تو پاهایت توی آب، پاهایت دو تا نی افتاده توی آب،
 که آب پوسانده باشدشان، پاهایت بی‌رمق و کوچ و کوچ، و تو دست‌هایت دنبال
 قاصدک‌ها، همین تو، می‌خزیدی کرم دنبال قاصدک‌ها... حالا نگاه کن بین
 می‌بینی پدرت تا نصف شب، آنجا می‌نشینی، بطری خالی کنی، فحش می‌دهد به
 دنیا، و این همه غم و جنون می‌گیرد. اما این همه بی‌خاصیت چون که نمی‌تواند
 بفهمد یعنی چه اینها همه، که حتا یک ابتکاری هم ندارد لااقل برای تسلی‌ی که
 لایق تو باشد... بین که چقدر خوب می‌شود از مرد منزجر شد.

- من ... حالا که آوردمش اینجا، می‌فهمم معقول همین بود که
 بیاورمش اینجا. چه خوشت بیاید چه نیاید، سبک شده‌ام. بعد که برگردم
 یک مقبره خیلی قشنگ، مرمری برایش می‌سازم. برای چی این طوری
 بهم زل می‌زنی؟ حقم نیست.

پزشکش که دوست خانوادگی‌شان بود، گفته بود: این نگاه ترسناکت...
 با این نگاه ترسناکت، توی این سکوت داری چی پرورش می‌دهی؟ کینه
 به جاهل‌ها... یک بدخواهی مودی دیگر برای دنیا؟

یا یاسی که اگر کاش کامل به این دنیا بیاید خیلی انتقام وحشتناکی خواهد
 بود بودنش و سرایتش.

به وقت ازدواج، به مرد گفته بود: «... ولی فکر نکنی مثل زن‌های آن
 پایگاه، دلخوشی‌ام می‌شود دوره هفتگی زنانه بنشینیم غیبت بکنیم. من
 هم برای خودم کارهایی دارم.» و واقعن هم همواره برای خودش
 فعالیت‌هایی فراهم می‌کرد، شاد، پرنیرو، مترصد آینده، یک طورهایی هم
 لوند: که مردهایی را به طمع می‌انداخت. بعد در مأموریت‌های گهگاهی

شوهرش، وقتی به حریم نامعلومش نزدیک می شدند، چنان می تاراندشان که تا مرگشان برایشان سؤال می ماند زیرکانه تحقیر و مسخره شان کرده یا با ترحم احترامشان را رعایت کرده.

و بعد، باز به شوهرش گفته بود: فکر نکنی می نشینم تا آخر عمر عزا می گیرم که بچه ام چرا این طوری دنیا آمده. حتماً اگر لازم باشد دو تا پای خودم را هم بدهم راهش می اندازم. این دختر خلایقیت یک هنرمند را دارد. حیف است استعدادش... و دخترک در چهارده سالگی، دیگر توانسته بود با عصای چهارپایه اش راه برود، و بیست سالگی، خودرأی و مستقل، دانشگاه را - چون درس تازه ای برایش نداشت - نیم تمام رها کرده بود، تا در یک شرکت بزرگ تجاری، برنامه نویسی ارشد تبلیغات بشود.

درست کردن چیزی برای شام کار هر شبه مرد شده بود. بطری اش همراهش، در آشپزخانه هم جرعه جرعه سر می کشید. وقتی غذا را می آورد، دیگر چشم هایش سرخی ترسناکشان را پیدا کرده بودند. و دیگر مایوس از به زبان آمدن زن، می نشست پشت همان میزی که زمانی زن به خاطر زمختی بومی اش دوستش داشت، و خیره به جایی، محکم و مصمم می جوید. معلوم بود که در ذهن دارد چیزی را ورز می آورد.

با بغض گفت:

- آخر او بین ناکس هایی که از زرنگی و ناکسی پف کرده اند، چکار می توانست بکند؟ برای چی هی تشویق شد برود جاهایی که سالم ها برای خودشان ساخته اند. چقدر به بسته زبان اجبار شد که باید کار بکند. اگر هی مدام پشت کامپیوتر نشانده نشده بود، سر و کارش نمی افتاد توی آن برج لعنتی... حالا داشتیمش.

راست می گفت و البته خیلی هم حقیر بود و خیلی هم احمقانه بود حواله کردن تقصیرها و سرزنش های همیشه بعد از حادثه... چرا نمی فهمیدند

که عمد ندارد خاموش بماند؟ انگار ممکن نیست که هیچ وقت بفهمند، یا اقل کم حس کنند که چیزها و اتفاق‌ها، فریبکارانه می‌توانند خودشان را ساده نشان بدهند چون که جلو چشم هستند، ولی در حقیقت، خیلی مرموز، خیلی لخت پیچیده هستند... از تکه گوشتی که کم سرخ شده بود، سر چنگال، قطره‌ای خونابه چرب چکید، و دهان مرد باز بود، و دندان‌های سالم محکم‌ش مثل همیشه آماده جوییدن بودند، و لابد منظم و وظیفه‌شناس، بزاقش هم ترشح شده بود. فقط تکان دادن دهان و دندان‌ها. حرف، حرف، هیچ کس هیچ کاری نمی‌کند. فقط همین تکان دادن لب‌ها و حرف انتقام... ناامیدانه همین است؛ همین ادامه موزیانه همه چیزها مثل همیشه‌شان. خدای من! چه وحشت خیلی سختی دارد که همه جا و توی همه اتفاق‌ها، خیلی ناامیدی هست، و من همین را هم که فهمیده‌ام، خیلی ناامیدانه است.

- آره!... پشت آن لب‌های بسته‌ات، می‌فهمم دندان‌ها را به هم که فشار می‌دهی، از چشم‌ها... اشتباه به کلاه زده بود که یخ زده، آتش‌گر نگرفته است توی این چشم‌ها. آره! درست می‌گویی. گفتن ندارد. به غیر انتقام، من و تو چه کار دیگری برایمان، آره هیچ کاری برایمان نمانده... اعزام کماندوها شروع شده. خیلی خب! من هم داوطلب شده‌ام. مطمئن باش می‌روم. اصلن روز شماری کرده‌ام پایم برسد آنجا. فردا...

به مرد نهیب زده بود: «اصلن حق نداری در انتخابش دخالت کنی. خودش او را خواسته. بد نیست که مثل خودش پایش ایراد دارد. پسر بیچاره را، بچگی‌اش پدر احمقش مجبورش کرده روی پای شکسته‌اش راه برود. محل کارش بهم نشان داد. طرف یک طورهایی دست و پا چلفتی هست، منتها یک طوری هم معصوم نشان می‌دهد. گمان یک سال هم بیشتر طول بکشد که پا پیش بگذارد. گفتم خودت برو جلو. من هم برای پدرت در حقیقت پیشقدم شدم...» و شیدا، مرد، فکری، به اوزل زده

بود. بعد، هر دو، با اعتراف به دغدغه‌ها و نقشه کشیدن‌های اوایل آشنایی، با هم حسابی کیف کرده بودند...

چقدر این همه زیاد که تاریکی هست توی شب! چقدر عمیق است تاریکی... کاش توی اتاقک تپه لااقل یک چراغی روشن بود... برخلاف خیلی‌ها، حادثه را از تلویزیون ندیده بودند... خود زن پیشنهاد داده بود که یک ماه مرخصی جمع شده شوهر را بیایند به این ملک اجدادی. «می‌خواهم بی‌خبر از زمین و زمان، نه تلویزیون باشد، نه رادیو. فقط خودمان جلو چشم همدیگر باشیم، که با هم یادمان بیاید چیزهایی که یادمان رفته...» مرد به تلافی سال‌ها سحرخیزی در یادگان، تا ظهرها می‌خوابید، و زن از صبح در تپه و حوالی آن قدم می‌زد. کیف کشف‌هایی را که از قدیم‌هایش، وفادار منتظرش مانده بودند تجربه می‌کرد. آفتاب که گسترده می‌شد، روی علف‌ها برفک‌های درخشان سحرگاهی آب می‌شدند. ساعتی بعد بخار می‌شدند و مهی رقیق، توی گودال‌ها و به سینۀ تل‌های کوچک می‌ماند. اطرافش خیلی چیزها بود که بی‌رحم به آنها بی‌اعتنایی کرده بود. زانو می‌زد و واریسی می‌کرد: دانه‌ای افتاده در شکافی، یک لانه مورچه، برگه علفی که با مهارت به هم پیچیده شده بود و پر از تخم‌های سفید بود، «دارخزک» خسته شده از تنه صنوبرها که پریده بود روی زمین و زیر بالش را می‌کاوید، حفره‌ای که معلوم نبود کار موش کورهاست، یا خرگوشی که ندیده بودش... میانه همین درنگ‌ها بود که متوجه شد از درز الوارهای اتاقک، نگاه کرده می‌شود... و بعد، همان روز حادثه، طرف صنوبرها، آن یکی دیگرشان را دید. لابد این طور که صنوبر را بغل گرفته، خواسته همیشه سرپا باشد... گونه‌اش را به پوست درخت چسبانده بود، و پیچکی خودرو، دور ساق‌هایش پیچیده و بالا آمده بود. مدتی طولانی به این یکی خیره ماند. به خیالش رسید که شاید این یکی، با بالا آمدن خورشید و گرمای

آفتاب، تکان خواهد خورد. هر دفعه که دیده بودشان، هول هول وار دور شده بود، اما این بار نمی خواست از قبول گرمای مرموزی که با دیدن برهنگی آن تن، زیر پوستش حلول می کرد بگریزد. نزدیکش شد... نزدیکتر... پوست این یکی، از زاویه های خاصی تالوئی جیوه ای داشت. و خیره اش که مانده بود، به نظرش رسیده بود که رگ های نیلی اش، به آرامی موج برمی دارند. دست دراز کرد طرف آن کتفی که از جنس بچه ماهی های شفاف بود. و ناگهان... فنروار دستش جمع شده بود، عقب، عقب رفته بود. افتاده بود زمین. به همین حال افتاده، با فشار پاشنه های پا، خودش را پس پس کشانده بود. له شدن علف ها زیر سرینش... سبز شدن دامنش... افتان و خیزان فرار کرده بود. خطی از مورچه های سوار، از سمت مازۀ آن، پیچیده بود به زیر گلویش و از کنار چشمش رفته بود لای موها و از تنه درخت بالا رفته بود... زمین با ناهمواری هایش، هر چند قدم، به خود می کشیدش. بلند می شد و باز می دوید. مه صبحگاهی که در ماهوره های تپه مانده بود، از موج های دامن بلندش دریده می شد... در خانه را پشت سر قفل کرده بود. هن هنان شوهرش را بیدار کرده بود. عرق خیس، کف دست ها، سر زانوها زخمی، برای اولین بار پیشقدم شده بود. شاید برای همین هم مرد سنگ تمام گذاشته بود، حتا بهتر از اوایلشان... بعد از حادثه خبر شده بودند. تصور جیغ های مددخواه دختر، همان موقعی که او غافل، حریص لذت بوده، آن قدر آزارش نمی داد که وحشت این سؤال که چرا همه آنها و همه اینها باهم یعنی چه، آن هم روزی که بهترین رختخوابشان بوده. به التماس گفته بود:

- همینی که برایمان مانده، قبرستان همان جا دفنش کن، که به هر حال نزدیک بقیۀ تنش باشد. پراکنده اش نکن! سرگردان می گردد دنبال تکه هایش، غمگین می شود؛ یا... شاید غضبش انتقام می گیرد.

و این آخرین بار و آخرین حرفی بود که گفته بود. ولی مرد از لای دندان‌های به هم فشرده غریبه بود:

- ما چه می‌دانیم آن بقیه‌اش با نخاله‌ها کجاها برده شده... آنجا او تنهاست. می‌خواهم بیاورمش. اینجا اجدادش هستند... باید قبول کنی.

خط‌های سیاه، صاف، موازی، سیاه روی زمین، تا دورها... حالا می‌فهم چرا برای چی آن صنوبرها... سایه‌هایشان، غروبا، روی زمین کش آمده... چرا می‌کشیدند سمت خودشان. پس اگر همین طور هم صبور، بدون حرف‌های احمقانه بنشینم فکر بکنم، پس لابد می‌فهمم چی را باید می‌فهمیدم که نفهمیده‌ام و اینها همه مکافات همین نفهمیدن است شاید.

مرد نیمه شامش را پس زد، و دست برد به بطری. آتش در بخاری دیواری حسابی گرفته بود. رنگش برافروختگی صورت مرد را بیشتر می‌کرد. انگار از او سؤال شده باشد، جواب داد:

- آره... باز جنگ راه افتاد. آن بار که رفتم تو را نداشتم، ولی حالا که تو را دارم هم، بهم نمی‌گویی نرو. قبول. خاطر جمع باش یک ذره هم پایم سست نمی‌شود. بعد از آن روز، این دنیای لامصب دیگر آن دنیای قبل نیست. انتقام هم مثل قبل‌ها نباید باشد. پایم که رسید آنجا، من می‌دانم و آن وحشی‌ها، منتظر دستور هم نمی‌مانم. نگاه نمی‌کنم کی و چی جلوم هست. هر جانوری، هر نفس‌کشی... تخمه‌شان را ورمی اندازیم... اصلن گوشت و استخوانشان ساخته شده واسه گلوله‌هام. همین را می‌خواهی؟ بعدش خلاص می‌کنی...؟ قبول. دوی خلاص شدن خودم هم، این سرم «لعنتی» که دارد می‌ترکد، علاجش لاشه آنهاست.

مشت کوفت به پیشانی‌اش... و هق هق نزد، چون زن خیلی سرد به او نگاه می‌کرد. زن از شامش یک ذره هم نخورده بود. توی بشقاب دو قسمتش کرده بود. دوباره یک چرخ صندلی را هل داد و راند طرف پنجره.

تاریکی، پیدا نبودند صنوبرها، که شب‌های دیگر، بدون ماه هم، پیدا بود شب‌حشان، با پس زمینه افقی فسفری پیدا بود. مرد غرید:

- بعدش مثل قدیم‌هایت می‌شوی. یک زن قوی، که از آن بالایی که هست، آدم‌ها را دوست دارد، من را هم... آن روز صبح... چقدر با هم جفت و جور بودیم. داد که می‌زدی مرا می‌خواهی، به نظرم می‌آمد که هرچی از دنیا می‌خواستم، مُک تو بغلم هست.

تُرشالِ حس تهوع از مرد و تهوع از حس آن موقع خودش، ته حلقش را سوزاند، و آسمان منفجر شد. یکبارگی بارشی پر و سنگین آوار شد. متوجه نشده بود ابرها کی آمده بودند. صدای ترکیدنی شیشه‌ای را شنید. ندیده می‌فهمید که مرد بطری خالی را پرت کرده توی بخاری، و دست پهن و نیرومندش را پشت کله‌اش می‌کشد.

- دیگر لب نمی‌زنم به این... ضعیفم می‌کند... نمی‌خواهم یادم برود. نباید یادم برود آرام بشوم.

بدون دیده شدن برق، با رعشه نور در سیاهی ابرها؛ رعد، نزدیک‌هایشان می‌غلتید و می‌لرزاند و می‌رفت؛ به پشت تپه می‌رفت... که یادم هست گفت توی تپه، هستش. پس اگر یک خرگوشی یک جای آن تپه هستش، پس یک لانه هم یک جای آن تپه دارد. و حالا، صدای وحشتناک این رعد، توی گوش‌های بزرگ و بلندش... بیچاره تنها، حالا تنهایی خیلی می‌ترسد از این صدای وحشتناک... و بعد آب این رگبار تند، حتمن توی خاک فرو می‌رود. لابد خرگوش‌های بیچاره تنها هم مثل گربه‌ها از آب بدشان می‌آید و آب قطره قطره از سقف لانه می‌چکد و خرگوش بیچاره تنها... چک چک آب می‌چکد روی سرش، خرگوش بیچاره و تنها... این چکه‌های آب همیشه بی‌رحم بوده‌اند. همیشه بی‌رحم می‌چکند روی هرچی که می‌توانند رویش بچکند. همیشه هم توی سرماها و شب‌ها می‌چکند. بعد هم لابد یخ می‌زنند. بدون این که ملاحظه

کنند روی چپی یا کی بیخ می‌زنند... خیلی بی‌رحمند که بیخ می‌زنند، و خرگوش بیچاره تنها...

از باد، باران کجبار می‌بارید به پنجره. و به شیشه پنجره، قطره‌ها، انعکاس صورت زن را خال خال می‌کردند، و رگ رگ پایین می‌لغزیدند. یکبارگی دید- شاید اصلن بدون این که بداند، به انتظار دیدن همین می‌آمد کنار پنجره و آن همه خیره می‌شد بیرون، بیرون :- بنفش بود با طینی از رنگی ناشناخته. به خط تشنجی‌اش، زد به سینه تپه. شیشه‌ها لرزیدند. هیمه‌های ذغال شده توی بخاری فرو تپیدند. و در دل تاریکی، از سقف اتاقک، شعله‌ای بالا زد. سبز بود. کم‌کم سرکشید بالا و به زرد گرایید. بعد از درزهای الوارهای بدنه اتاقک، شعشعه آشنای آتش بیرون می‌تابید: به شکل صفحه‌های روشن عمودی... و اتاقک یکپارچه آتش شد. شعله‌ای عظیم شد که هاله‌ای نارنجی دورش بسته شده بود... مرد آمد کنار او ایستاد به تماشا. با خودش بوی الکل آورد و بوی جاندار و سربازخانه‌ای عرق تنش را که زن زمانی خیلی خوشش داشت. گاه‌گاه، باد، موجی از جرقه‌های انبوه را می‌کشاند به سوی شیخ صنوبرها. و صدای سوختن نمی‌رسید به آنها... و بعد انگار آتش تمامی نداشت. و بعد مرد زمین نشست، و سرش را تکیه داد به زانوهای زن. زبانش سنگین از مستی، زیر لبی چیزهایی گفت و گفت، بی‌اهمیت و بی‌فایده مثل خیلی از همیشه مردها... تا خوابش برد. بعد از گلوش خرنشی حاکی از سلامتی و قدرت، همراه با نفس‌های گرمش می‌وزید به زانوی یخ‌کرده زن.

رشته‌ای از موی بلند و قشنگ دختر را دور انگشت تاب می‌داد و طی می‌کرد و به زمزمه می‌گفت: «مردها فقط دو کار بلدند. یا بلند می‌کنند یا می‌ریزند پایین. آنها بلد نیستند صبر داشته باشند، بلد نیستند ادامه بدهند. حتا بلد نیستند چطور و چی‌ها یادشان بماند. تصورش هم نمی‌توانند

بکنند که ما زن‌ها چه قدرت‌هایی که داریم از شان قایم می‌کنیم. نه فقط این دو تا خوشکل نازمان و گل‌مان. نه فقط نقشه‌کش خوبی که هستیم، که خیلی حوصله زرننگ بودن هم داریم، و برعکس تظاهر و پوستمان، خیلی هم تحمل‌مان زیاد است... اگر گفتی چه قدرت‌های دیگری داریم؟»

سمت صنوبرها، دور از آتش، انعکاس آتش: برق یاقوتی دو تا چشم... و لابلای فکرهایش، به دختر گفت: «تمام شب می‌سوخت اتافک.» و صبح وقتی که آفتاب زد، تلی سیاه جایش بود، و دود سورمه‌ای پایین تپه معلق مانده بود، تا صنوبرها، و لابلایشان پهن شده بود به دورها. آسمان خالی، آبی عمیقی داشت. مرد یکدفعه از جا جست. ساعتش را نگاه کرد. زیر چشم‌هایش پف زده بود و با صورت تراشیده‌اش، خیلی خسته و نیازمند به نظر می‌آمد. رفت حمام. زن خوابش می‌آمد را حس می‌کرد. پلک‌هایش از اختیارش رها می‌شدند. در همه این روزها و شب‌ها، اصلن حس نکرده بود خوابش می‌آید... و هم حالا حس هم می‌کرد که از گرسنگی چقدر کم جان است. ولی هنوز از تصور حالت‌های وقیح خوردن عفش می‌گرفت... پلک‌هام! پلک‌هام! منزجرم از شان می‌تاریکی می‌شود پلک‌هام...

و با صدای پوتین‌های سنگین مرد بر پله‌ها، از خواب جست. مرد لباس نظامی‌اش را پوشیده بود. توی این لباس دیگر شانه‌هایش افتاده و ضعیف به نظر نمی‌آمدند. پهن بودند و سینه‌اش رو به جلو، و کمرش قرص و محکم. ریشش را هم زده بود. ساک خاکی رنگش را گذاشت زمین. - دیگر باید بروم که برسم پایگاه. امشب اعزام هست لابد. نمی‌شود

این همه راه را برگردم برای خداحافظی.

و باز به پاهای زن خیره شد، گویی بی‌امید التماس می‌کرد: بلند شو!

اگر بلند شوی روی پاهایت، نمی‌روم.

پلک‌های زن، سنگین و کند باز می‌شدند. مرد با صدایی ناآشنا گفت:

- حالی ام شده که با این رفتارت می‌گویی احتیاجی به من نداری. به نظرم می‌گویی نمی‌توانی ازم متنفر نباشی... می‌فهمم که همین‌ها را می‌گویی... قبول. آنجا آن قدر می‌مانم، ازشان می‌کشم که، بگویی برگرد. عکس آنهایی که نفله می‌کنم برایت می‌فرستم. زجرکششان می‌کنم. آن قدر خونشان را می‌ریزم که سبک بشوی روی پاهایت بایستی. مطمئن باش! قولت می‌دهم از روی آن صندلی تو را جاکن می‌کنم...

راه افتاد. زن روگرداند به سمت تپه. با صدای باز شدن در خانه، ناله‌ای از حلقوم خشک و چرمی شده‌اش بیرون زد. از لای علف‌های بلند تپه آمده بودند توی چمن‌زار. هفت تا بودند. یک جفت با پنج تا بچه. در آن هوای شسته شده، پوستشان سفیدی برف تازه زیر آفتاب را داشت. با خیزهای بلند، با خیزهای بلند، دنبال هم، یکدفعه تغییر جهت می‌دهند، دنبال هم بازی می‌کنند، خیلی سفید، خیلی قشنگ. اینها را هم، مثل تپه، مثل برکه، مثل صنوبرها که برایت گفتم، می‌گویم، چون می‌دانم خوشت می‌آید... از درگاه خانه، نور، تند و چشم آزار تو می‌زد. مرد، در آن آستانه، بیکری تیره بود که کناره‌هایش را نور خورده بود. و رو برگردانده بود به سوی ناله زن.

- ها؟ دیگر چی؟! چکار کنم؟ از جلو چشمت دارم می‌روم که، خب پس اقلن یک حرفی... برای خدا حافظی هم که باشد اقلن...

سخت سخت بود... و رز نمی‌آمد صدا توی خشکی فراموشی‌های حنجره‌اش... به سختی، بی‌باری هیچ ناامیدی و امیدی، نالید:

- فق... ط... یک دخترشان را بیاور

اتمام: شیراز / ۸۰/۱۲/

بازنویسی / ۸۱/۴/

شرح افقی جدول



From: dav.@pop.com

Date: Monday, September 17, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: ♥

سهمم را از رنجت به من بده، و از من نپرس چه می خواهم و چگونه همه جا می بینمت. برایم حتما دور است این آرزو که وقتی که می نوشی، ته لیوانت صورت مرا ببینی. چنگک های فولادی که خاکستر و نخاله و استخوان آدم جا به جا می کنند با هم دیده ایم. اولین دستی که درآوردند، با هم دیده ایم. اولین زنده ای که درآوردند و خوشحالی کردند با هم دیده ایم. پس خواهی نخواهی، من و تو اولین با هممان را بوده ایم. روز و روزها، هر بار که پشت پنجره به کوه آوار خیره مانده ای، و چشم هایت که ترکیده اند، من دیده ام، و از چشم هایم کاری برنیامده است. دخترا! اشک هایت به آن چند هزار مرگ نمی رسند. نگاهشان دار، که وحشت دیگر توی آسمان هم کمین می کند، و وحشت در باز می شود، طرف تنهایت می آید کنار پنجره، و وحشت اشک هم که توی چشم هایت باشد، گردنت را می لیسد و شهوتش را می پاشد؛ چون من هم وحشت دارم که بگویم چطور تو را پیدا کرده ام و چطور اینها را می دانم...



From: dav.@pop.com

Date: Monday, September 17, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: The eyes of the gazelle

تابش رنگ پوستت، برایم آشناست از خاطره‌های سال‌هایی که در شرق سرگردان گشته‌ام: «قندهار»، «بنارس»، «شیراز»، «بیت‌لحم». شب یادبود مرده‌ها، توی نور شمع که دستت بود، چشم‌هایت را که دیدم، چشم‌های آن غزالی را دیدم که غروبگاهی، یک جایی در شرق، از نفس افتاد، نشست روی پای تیر خورده‌اش. شکارچی پا کوفت به زمین، ولی غزال، همچنان سمج، خیره ماند به دورها. از نیش دندان‌ها، لبت خونی، می‌دیدم شکارچی دندان‌هایش سنگ از خشم، آخرش زانو زد روی غزال، دست انداخت زیر فکش، سرش را کشاند بالا سمت خودش که شاید با این کار، غزال نگاهش کند، و من به تو نگاه می‌کردم، که تلقینت کنم: دختر! تنهایی هیچ‌وقت نیا برای مرده‌ها بایست. و می‌ترسیدم که سؤالی را بررسی که می‌ترسم جوابش را بدهم. برای همین، آن مردی که بین جمعیت، تا دو قدمی‌ات آمده بود و زانوهایش می‌لرزیدند، من بودم. نمی‌شنیدی نفس نفس‌هایم را، و هر حرفی که فکر می‌کردم بگویم، خیلی بی‌رحم می‌شد تا می‌خواستم بگویم. و صورتت در نور شمع، همان بود که شاعرهای آن طرف دریاها، در مه افیون می‌پرستند، و مرده‌های کویرها توی سراب‌ها غرقش می‌شوند.

امیدوارم «ای‌میل»‌های آن شرکت را خود تو بگیری. لطفن این نامه‌های مرا بعد از خواندن حذفشان کن. با آن وحشت و غصه‌ای که توی چشم‌هایت دیده‌ام، من دل‌تکی نیستم که هنوز خبردار نشده است.



From: dav.@pop.com

Date: Tuesday, September 18, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: fortune of shadow

فردای قبرستانی حمله، که همه از ترس فراری بودند، حتا اگر آن مرد با نقشه کشیده بودت شرکت، تو باید خیلی بی هیچ کس و بی هیچ جا باشی که آمدی. از راه‌های بسته چطور رفتی توی ساختمان. تنهایی هیچ کس سرکار نیامده، همه آن وقت‌هایی که از آن میز خالی، تا میز خودت قدم می‌زدی، می‌دیدمت. مدام که می‌آمدی پشت پنجره نگاه می‌کردی، مثل این بود که باورت نمی‌شد آن همه مردن آنجا تلنبار شده... تریشه‌ها! تو هم می‌بینیشان؟ شاید پرده، شاید لباس، هر بار که تکه‌ای از غول‌آوار جدا می‌کنند، اینها بیرون می‌زنند. یک سرشان آزاد از لای نخاله، مثل پرچم، توی باد... بادهای از صبح تا شامگاه... که آن غبار شوم برزخی را دوباره بیدار می‌کنند. من آن مرد را- ریست هست؟- از وقتی که آمد تو، دیدم. همراه تو که به آوار نگاه کرد، می‌دیدم. به فکر من هم نمی‌رسید که جلو چشمش خرابه تازه هزارها مرگ، توی کله‌اش چه قصدی دارد. وقتی از پشت گیرت انداخت، دهن من هم بود دهنت، بازمانده، بی مقاومت. زخم و زوزه من هم بود چنگ و دندان و وقتی خواباندت روی میز... و حالا پلک هم که می‌بندم می‌بینمت: له شده، جلو پنجره، آرنج‌هایت زیر سنگینی پستان‌هایت، لب‌ت لای دندان‌ها، چشم‌هایت هنوز درنده از ترس، و ناگهان، جیغ می‌کشی... به من ببخش این زجری که یادت آوردم. چون می‌خواهم بگویم من هم، وقتی اگر شناختیم، می‌بینی من هم ریخته شده پایینم. مثل نقش‌های ته فنجان قهوه، من کلمه‌های توی سایه‌ها را خوانده‌ام. ولی به هر کسی گفته‌ام، از من بیشتر ترسیده است. در این

سمت دنیا، کلمه‌ای که توی خانه‌های جدول جایش نباشد، به نظر خیلی‌ها ترسناک می‌آید. اگر یک روزی که این شهر باز آفتاب خوبی داشته باشد، شانه به شانه هم باشیم، فرصتم بده زانو بزخم فال سایه‌ات را بخوانم. کاش در کلمه‌های فالت یک خوشبختی کوچکی ببینم. کوچک آسان به هر چشمی نمی‌آید.

همه امیدم این است که بخوانی اینهایی را که از دیشب تا حالا، نخوابیده‌ام، و مدام نوشته‌ام، مدام عوض کرده‌ام، تا کلمه رفیق‌تری، که موذی نباشد پیدا بکنم، تا همین این کلمه‌های این سطرهای آخر... کلمه‌ها برای من فقط پول خرده‌هایی نیستند که خرده خرده جمع می‌شوند که مزدم بشوند. من بارها، هزارها بار، دل و روده‌هایشان را مثل دل و روده کوسه‌های آب‌های گرم گشته‌ام و تویشان خرت و پرت‌های مرموزی پیدا کرده‌ام. آنها سرانجام مقیدم کرده‌اند. تا بخوام باهاشان یکی از مسیرهای رایج را- که زیاد هم نیستند- در مراوده با آدم‌ها شروع کنم، کلمه‌های مسخره کردن خودم، قهقهشان بلند می‌شود: حتا برای بازی آشنا شدن. به خاطر تمسخر همین‌ها سال‌هاست که تنها مانده‌ام. آخرین زنی که منتظر شد با چند تا از آن جمله‌های همیشگی سر صحبت را باز کنم، بالاخره پوزخندی زد به خیال این که الکن هستم، و البته از ترحم، ناسزا نگفت که وقتش را حرام کرده‌ام. اسمم پنج حرفی است. اما صدای زیبایش را ندارم.



From: dav.@pop.com

Date: Wednesday, September 19, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: The hours of your day

انگار ماه غبار شده. اگر تو نبودی، از روز حمله، هیچ وقت دلم

نمی‌خواست از این خانه‌ام - موقتی هم که هست - بیرون بیایم. کنسرو خیلی ذخیره دارم. اطراف کوه آوار، آن لایه خاکستر، رنگش استخوانی، که همه جاها بود، انگار غبار ماه بود که بود، و من روی آن راه رفتم، بعضی جاها تا قوزکم بود. و زانو زدم و کف دست‌هایم خاکستر، به نظرم آمد هنوز گرم است. یک جنس خاکستر تازه برای دنیا درست شده. هنوز هم جاهایی این اطراف که کمتر رفت و آمد هست، این غبار را می‌بینم، اما مطمئن نیستم و هم من است یا واقعن هست.

ولی یک خوشحالی خوبی نصیبم کردی وقتی فهمیدم ای میل‌هایم را گرفته‌ای. آن فقط یک «بله» خشک و ناراضی را که گفتم، اگر تلفن را قطع نکرده بودی هم، خودم زود خداحافظی می‌کردم. خشم که داشتی، قشنگ بود که داشتی. می‌دانم که توی سرزمین تو، اندوه و کلمه‌های زیادش، بیشتر از خوشحالی و کلمه‌های اندکش، عمر دارند.

دختر! یعنی این همه محتاجی به این کاری که داری؟ روز بعد از حمله آن مرد، آمدنت، خیال می‌کردم یک خواب دم صبح هستی. من انگار هر باره‌های صبح که از آن در تو آمده‌ای، تو را دیده‌ام. کامپیوتر و قهوه‌جوش را که راه‌انداخته‌ای دیده‌ام. دیده‌ام ساعت‌های ده، موهایت، آن همه قشنگ و تاب را که با تکان سر و انگشت‌هایت هوایی‌شان کرده‌ای، و قهوه‌ات را که می‌خوری. وقت‌های تنهایی، که راه می‌روی، دست‌هایت را سؤال سؤال که تکان می‌دهی، حدس می‌زنم که تو هم با دیدن آتش برج‌ها، تحقیر آن ترس‌ها توی دلت مانده. ساعت‌های یک که کارهای انجام شده را می‌بری روی آن میز آن مرد می‌گذاری، من رو برمی‌گردانم که نزدیک بودند به آن حیوان را ببینم، و بعد دیدن دوها هست، که بسته ناهار کوچک را باز می‌کنی، و خیره به یک جایی، آرام می‌خوری. من هم دور روز است که ناهارم را با تو همراه کرده‌ام. ساعت‌های

سه که باز تکرار ماشین کردن کلمه‌های حتمن تکراری را شروع می‌کنی، هر کس که ببیند غمگین می‌شود: این همه زیبایی بی مصرف مانده؟! تأکید می‌کنم، لطفن ای میل‌هایم را نگذار بمانند. باور نکن که آن مرد دست از سر تو برداشته. دیروز عصر تعقیبت می‌کرد. اما وقتی اتوبوست راه افتاد، ماشین گرانقیمتش جا ماند. شیشه‌های جلو ماشین‌ها چون دیگر استحکام قدیم‌ها را ندارند، با یک سنگ اتفاقی خرد و خاکشیر می‌شوند.



From: dav.@pop.com

Date: Wednesday, September 19, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: kid's new cloth

خواهش می‌کنم نپرس. اگر نمی‌ترسی فکر کن من یک روح هستم که می‌بینم... رازها می‌دانند اگر ساده و در دید باشند، هیچ کس نمی‌فهمد راز هستند. بچه با لباس نو، بگذار تا می‌خواهد خودنمایی کند. بعد خسته می‌شود و لباس نوش را در می‌آورد. انگار اگر هم بتوانم با این رازی که شکنجه‌ام می‌دهد، اخت بشوم، تو با کنجکاویت، مهلتم نمی‌دهی. پس لااقل بین بامن: یک زن، با سماجت سرپا مانده، بدون تلاش برای دویدن، بدون تکان‌تکان و حشیانه دست‌ها، دهانش باز، ناگهان شعله‌ور، و ضجه‌اش را نمی‌شنوم.



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, September 20, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: nightmare

نخل‌های دو شقه شده، پاهایم توی نرمایی باتلاقی و خزشی تاریک

دنبالم... جاده‌ای عتیق، سنگفرش‌هایش فلس‌های ماهی در آفتاب، و دورها، گنبدها و درگاه‌هایی مرمری، با انتظارِ یک ناگهان... عبور تند قطار از یک شهر ویران... توی کابوس‌هایم همیشه‌ها، انگار تو یک جایی بوده‌ای، و من در فرار، در وحشتِ حنجره‌ام که یکدفعه برای فریادِ کمک خواستن هیچ صدایی نداشته، به نظرم یک نظر تو را دیده‌ام و فراموش کرده‌ام که دیده‌ام.

آیا خوشحال شدن نزدیک جایی که مرگ فرصت نداشته که سایه‌ها را هم ببرد وحشتناک نیست؟

غم‌گینم می‌کند که نمی‌توانم از گذشته‌ام برایت بگویم. خاطره‌ای قابل افتخار هم ندارم. فقط همین را می‌توانم بگویم که با ویرانی برج‌ها، کاری که داشتم منتفی شده است. وقتی من دیده‌ام که دختری در محاصره‌ٔ آتش، قرص‌هایش را تندتند توی دهان می‌ریخت و می‌جوید، یا زنی روی شیشه با ماژیک چیزی نوشت و ترکیدن شیشه را دید، دیگر چطور می‌توانم همان‌طور به گذشته‌ام اعتماد کنم. بعد از این مرگ‌ها، حالا شروع شده نترسیدن. ولی من می‌خواهم دیگر توی کارم مجبور نباشم خودم و ترسم را قایم بکنم... اگر امیدی هم به تو نداشته باشم، می‌روم از این شهری که دوستش داشتم چون توی پیاده‌روهایش، کلمه‌های همه جاهای دنیا شنیده می‌شد. اما دیگر چینی قشنگ قدیمی که اجداد مهاجرمان آورده بودند ترک برداشته.

این شب‌ها، اینجاها لابلای کسانی که برای یادبود مرده‌ها می‌آیند، کسانی می‌پلکند که چشم‌هایشان اگر غم هم داشته باشند فرق دارند با چشم‌های آدم‌های معمولی. گمان نکنم زیر آوار مرده‌ای داشته باشند. دیده‌ام که این زن‌ها و مردها، همدیگر را زود به جا می‌آورند و صمیمی می‌شوند. شاید یک راز مشترک به زبان نیامده‌ای احضارشان می‌کند

اطراف آوار. تهدید دارد از سکوتشان وقتی غریبه‌ای مثل من نزدیکشان می‌شود...

از اولین باری که تو را دیدم، که به تعبیر شرقی شماها: اسیرت شده‌ام، هر بار، سؤالهایی توی سرم کاشته‌ای. به نظر نمی‌آید که برای شخص خاصی، بین نفله‌های برج‌ها عزادار باشی. اما گاهی شب‌ها که می‌بینم در آن سه کنج شمع روشن می‌کنی و به آوار خیره می‌نشینی، نمی‌فهمم که چرا تو. برایت نگران می‌شوم. آنجا، با رنگ پوستت، و نگاه تازه و ناشی‌ات، خیلی توی چشم هستی. من از تجربه‌هایم، گوش‌های تیزی دارم برای گرفتن پچپچه‌ها، و چشم‌هایم آنهایی را که مترصد هستند تشخیص می‌دهند. این اطراف، درباره‌ آن مردی که دیشب کنارت نشست، حرف‌های ضد و نقیضی هست. می‌گویند پیش‌گوبوده و از این که نتوانسته ویران شدن برج‌ها را حدس بزند، خودش را، تبعید کرده کنار آوار. می‌گویند یکی از قسر دررفته‌های برج‌هاست. می‌گویند که خودش نه، پدرش بوده که در یکی از برج‌ها، سهم مهمی داشته، و این پسر حرام‌زاده‌اش را مخفی نگه داشته. می‌گویند رنگ زرد سبز پوستش از بی‌آفتابی در یک زیرزمین است. مواظب خودت باش! به حرف‌های هر کسی اعتماد نکن. این روزها، مستقیم به چشم‌های کسی نگاه نکن. خواهش می‌کنم راه رفتنت را این‌طور که جار می‌زند با دلهره و با عجله می‌روی، آرام کن.



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, September 20, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: aliens

از لهجه کهنه نشده همان «الو» که می‌گویی، می‌شود فهمید که از یک

جایی، کجای آن شرق‌ها، لابد از کشتار و شکنجه فرار کرده‌ای آمده‌ای اینجا، پناه، که پس، آن روز سیاه، جلو چشم‌هایت، دوباره انفجار و آتش، باید به جای اشک، از طنز سیاه سرنوشتت می‌خندیدی... آیا تو هم دیدی آنهایی که از توی غبار آوار بیرون آمدند. خاکستر، یک پوست تازه روی نشان کشیده بود، و فقط چشم‌هایشان توی گودی‌شان در امان مانده بودند. اینها ترسناک‌تر بودند از اگر مرده‌ها از زیر آوار بیرون می‌خزیدند، که سمج بیرسند برای چی ما، چرا شما نه... من می‌دانم که نباید بگذارم این فکرها تسخیرم کنند. ولی وقتی برای تو می‌نویسم، آرام می‌شوم... برج‌ها که فرو ریختند، آن موج عظیم خاک و سنگ که توی خیابان راه افتاد، مجبورم بنویسمش چون هنوز هم می‌بینم همه‌هایی که جیغ‌کشان از جلو آن فرار می‌کنند. مهاجم، می‌بلعد آدم‌ها، سگ‌ها، چراغ‌های راهنمایی و بام‌هایی که سرراش هستند، و توی آن، نخاله‌هایی که خون رویشان پخته شده، کفش‌ها، دست‌ها، امیدها... از جلو این هیولا، مردم به خیابان فرعی دویدند، و دور هم که شدند، باز می‌دویدند، به جز... انگار عمدن آنجا مانده بود. در جهت مخالف گریزها و ترس‌ها. به نظر خیلی ترسناک می‌آید اگر او، جلو آن موج آخرالزمانی، دست‌هایش را بالا برده باشد، به ممانعت یا استقبال... این مرد «گوگردی» را، این طور که نحیف است، که موهایش انگار همیشه باد تویشان هست، ساده باور نکن... توی آن غبار، من بدون هیچ‌امیدی به امروزهایم، دلم می‌خواست مشت بکوبم به بتون و آهن، که چرا در تقدیرشان فرو ریختن را قبول کرده‌اند.

از من ترسی نداشته باش. نمی‌گذارم توی خیال هم‌گردی مسی سرشانه‌هایت را بین بازوهایم ببینم. نمی‌بینم که ماست باشم و

نفس‌هایم داغ به پوستت... می‌دانم حالا پشت کامپیوتر هستی. بخشیدن کلمه‌ها، برخلاف چیزهای دیگر، ما را فقیر نمی‌کند.



From: dav.@pop.com

Date: Friday, September 21, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: puzzle

ممنون از همین چند کلمه. اما ترسم از همین سؤال بود. خواهش کرده بودم که نپرسی. شاید روزی که بدبین نباشی، فاش کنم. گرچه به راحتی می‌توانی حدسش بزنی. کاش به جای این کنجکاوی، چند تا کلمه به من بخشیده بودی. وقتی چیزی می‌پرسی، هیچ نداده‌ای و کلمات سؤال را هم مال خودت نگه داشته‌ای. از پنجره به آوار نگاه بکن! دارند مثل جوینده‌های طلا آن کوه را می‌تراشند. هر وقت چیزهای نفله‌شده‌ها را پیدا می‌کنند، یک گوشه‌ای جمعشان می‌کنند: ساعت له شده، آن زمانی که دیر کردن جفت را نشان می‌داده، غمگین بوده. کیف بغلی وقتی که از تویش پول درآورده می‌شده برای یک اسباب‌بازی، به خودش می‌بالیده! آن کفش پاشنه بلند به سمت خانه‌ای که می‌رفته خوشحال بوده، و گردنبند یادش بوده که بعد از هدیه شدن، فقط خودش باقی مانده روی بدنی. و حالا این همه‌ها، بدون هیچ ربط و قراری، هیچ، مثل کلمه‌های اشتباه نشسته توی جدول، بدون اشتراک، تنها مانده‌اند. کمکم کن. من هیچ وقت عشق را توی هیچ جدولی نگذاشته‌ام. افقی، در شماره هفت این جدولی که برایت فرستاده‌ام کلمه عشق، و در تهِ عمودی هم، متقاطع با حرف دومش، باز هم کلمه عشق، بقیه کلمات را کمک کن با هم بکاریم و جفت کنیم.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, September 24, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: The day of debris

نه. یادم نرفته که روز بعد از حمله، زمین و آسمان دود و غبار بودند. با این وجود، حتا با آن خورشید کدر که مثل آخر عمر یک خورشید بی رمق بود، باز هم تأکید می‌کنم که فقط شاهدت بوده‌ام نه هم صحبت یک مرد کثیف. رفتار در روزهای بعد نشان نداده بود که برای این قدر مهم بوده. اما حالا، با این سؤال‌هایت، تازه دارم می‌فهمم که پس همه این مدت آن تجاوز برایت نکبت و نفرت بوده. پس آن مردک ریست، به خاطر رنجی که به تو داده، از آسمان مجازات می‌شود، تا بفهمیم شیخ عدالت روی زمین نمرده است.

ولی باور نمی‌کنم یادت رفته باشد. می‌خواهی امتحانم کنی. پس بین: جلو پنجره، شانه‌هایت خراب، با دست‌ها، شکمت را فشار می‌دهی. شاید ناله‌ای هم توی گلویت هست. و آن پایین، مأمورها، جنونی، به جان سنگ و آهن افتاده‌اند. بعد صبور و باحوصله، چیزهای ریخته را دوباره چیدی روی آن میز. درد و پیچ تهوع، توی شکم من هم بود، و وقت خیلی زخم می‌گذشت. خواب یا بیهوش نمی‌دانم، حدودهای سه ساعت پیشانی گذاشتی روی میزت و دیگر تکان نخوردی. من از وحشت یک لکه سرخ، چشم‌هایم می‌سوختند. تا شامگاه که ماندی، بیچارگی انگار جایی نداشتی که بروی، برای من هم بود. چراغ که روشن نکردی، دیگر تاریکی بودی توی تاریکی. و اطراف کوه آوار، کار داغتر شده بود. نور چراغ‌های گردان سرخ و آبی می‌افتاد به پنجره‌ای که پشتش تو بودی و من می‌خواستم که...

اگر این پرسیدن‌هایت معنی می‌دهند که برایت مهم است، می‌گویم که مطمئنم چنگ و دندانت، تا آخرین رمقشان جنگیدند. می‌دیدم که پاهایت هم وقتی گرفتار انداخته بودت روی میز، تسلیم نبودند. نعره‌های من گم می‌شدند توی هیاهوی لودرها و مأمورها. گریان، از هر طرف نقب می‌زدند برسند به زیرها. من نباید نگاه می‌کردم، ولی می‌دیدم که می‌بینم چنگ به ران‌هایت را. نباید می‌دیدم پوزه‌ای که روی لباست می‌چرید تا شکافی گیر بیاورد، و لابد چیزهایی هم بیخ گوشت می‌گفت تا خودش را بیشتر تحریک کند، و من... نباید نگاه می‌کردم، تا نبینم که خود من هم، که اصلن نمی‌دانم برای چی، و حالا که همه را مجبورم کرده‌ای بگویم، پس باید همین این را هم بگویم که من هم، تا من هم توی این نکبت برهنه باشم، که متوجه شدم که من هم، و مشت کوبیدم به حقارت و توحش میان تنم، و دیگر وقتی تو رمقی نداشتی، غبار توی نم چشم‌هایم لجن می‌شد. آن لک... مطمئن نیستم بوده که دیده‌ام. شاید سرخی ترکیدن رگی توی چشم‌هایم بوده از خشم هیچ کاری که از دستم برنیامده بود. یک لکه سرخ، لابلای کنده شدنتان از هم، یک آن، انگار به چشمم زده شده، قبل از مجاله شدنت... حالا، من که شرم رازم آرام می‌دهد، پس این اعتراف هم کنار آن، که بگویم آن لک، جایی ته چشم‌هایم حک شده، که اگر بوده، انگار تقدیر دارد مسخره‌ام می‌کند، که دست نخوردگی ات از آب‌ها و سرزمین‌ها گذشته، تا اینجا حسرتش بسوزد توی تن من، چون که خواستنش را، زیر کلی هوس و زیر و بالا کردن‌های امروزی، پیدا کرده‌ام، من اینجایی...

دختر! من، تسلیم شدن به خاطر ملاحظه ضررهای بعد را می‌فهمم، و با این که رنج دارد، حتا شکست خوردن به خاطر میل‌های قایم‌شده توی تن را هم می‌شناسم. دیده‌ام اینها را در نقش‌های سایه‌هایی که دیده‌ام. و دیگر، حدس بعدها آسان است. آن مرد با تو مهربان خواهد

بود. ده‌ها دلیل روانی برای رذیف می‌کند تا توجیه کند که چرا بعد از تماشای بدن‌های جزغاله‌ای که درمی‌آوردند، گیر داد به تو. احتمالاً دستمزدت را اضافه می‌کند. و تو هم دیگر نمی‌توانی قایم کنی نقطه ضعف و حشت از اخراج را.

آزار این نامه را می‌دانم. هر بار هی انگشتم برای یک لحظه کلیکی ارسال، لرزیده، و فرستادمش تا بین من و تو، اگر بخواهی، حتا بدنمان هم نباشد. همه‌امیدم این است که بدانی هر چیزی، همان می‌شود که شروع شده و پیش آمده...



From: dav.@pop.com

Date: Tuesday, September 25, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: ∞

نه... نگاه نکرد. آن‌قدر انگار از عمد نگاه نکرد، که آن‌قدر خونسش رفت، که چشم‌هایش پلاسیده شدند. شکارچی بعد از آن، لابد کیف دیدن نگاه شکارهای دیگر را دیده است.



From: dav.@pop.com

Date: Friday, September 28, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: rancor

خیلی خودداری که جناب رییس که با آن سر و وضع آمد، از خنده منفجر نشدی. احتمالاً توی پارکینگ ترتیبش داده شده. واقعاً این روزها هیچ جای زیرزمینی امن نیست. حدس می‌زنم به بیچاره اصلن فرصت داده نشده، صورت مهاجم را ببیند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم به تو چی می‌گفت. آیا لاف شجاعت هم می‌زد؟ حتمن ضربه‌ناجوری وسط لنگش

کوفته شده که مثل گاز راه می‌رفت. دیوانه‌های عجیبی پیدا می‌شوند. یکی را می‌شناسم که این روزها از سایه‌اش هم می‌ترسد، البته بعد از این که تهدید شده اخته‌اش می‌کنند.

با «ن» از «کینه» که گذاشته‌ای توی جدول، اسم اولین ستاره شامگاهی را می‌خواهم که توی چشم‌هایت می‌درخشد. حالا نوبت توست. در قسمت عمودی، با یکی از حرف‌های همین، کلمه‌ای بکار.

و هنوز می‌بینم خیلی دلم می‌خواهد بدانم یارو به تو چی گزارش داده. توی خیابان پشتی ساختمانی که تویش هستی، حدود سیصد متر بالاتر از - کشف جدیدم: - در دوم ساختمانتان، یک کافه دنج را هم کشف کرده‌ام. «قهوه ترک» عالی دارد و مشتری‌هایی که شوق را دوست دارند. مثل این که من یکشنبه‌ها، از ساعت چهار آنجا می‌نشیم. اگر شاید گذرت آن طرف بیفتد، چی می‌شود؟! ♥

From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 1, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: your lips

یکشنبه نیمه شب، بعد از هشت ساعت انتظار، فکر می‌کنی چطور خودش را به خانه رسانده، مردی که وقتی از سر میزش بلند شده، فهمیده روی پایش هم نمی‌تواند بایستد. تلو تلو توی پیاده‌رو، آن وقت شب، با صدای نخراشیده‌اش، بلند «آواز زیر باران» را خوانده، چون به نظرش باران می‌آمده. یک بی‌خانمان به او گفته: دمت گرم که گرمی. و او ته مانده جیبش را بخشیده. بعد گم شدن بوده و یادش نمی‌آمده کجا رفته که تا سر زانویش لجن مال است، ولی یادش مانده که از یک پنجره‌ای، مایعی روی سرش خالی شده...

نه. هنوز هم نمی توانم خودم را فاش بکنم. تو نمی توانی به من تضمین بدهی که به چشمت مثل یک لاشخور نیایم. فرصت بده ثابت کرده باشم که من هم مثل تو، با دیدن آن آتش و مرگ ها، رنج هایم عوض شده اند. این بار، کنار پنجره، انگار دیگر به آوار نگاه نکردی، و نگاه چرخاندی اطراف، که لبخندت را دیدم به همه طرف. خنده آن لب هایت که لابد خاطره های زیادی ندارند، ناشی، خیلی جاندارتر است از لبخند قراردادی ما، که فقط نمایش دندان های ساییده است لای لب های فرسوده تجربه. برای اولین بار به خودم اجازه دادم دست دراز کنم برای نوازش طوق لب هایت، خیلی با احتیاط، آن طور که هر کسی شکوفه هایی را که به یک تکان کوچک بندند، دست می زند.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 1, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: your nights

کنفتی تجربه نشده ای دارد وقت هایی که می فهمم ای میل دارم، و هول باز می کنم که می بینم فقط کلمه جدیدی به جدولمان اضافه کرده ای و دیگر هیچ. کنفتی قشنگی دارد، چون آن وقت همان یک کلمه برایم می شود رمز خیلی حرف ها، همان طور که خودت هستی. دفعه دیگر لطفن نامت را در یکی از ستون های عمودی که جایش را داشته باشد، بگذار. وقتش هست اعتراف کنم که شب هایت را می دانم. شاید وقتی «بچه پا»ی آن دکتر هستی، آسوده خاطر بشوی از فکر این که بیرون خانه من مواظب حریمت هستم. وقتی نیم تنه ات را در پنجره طبقه دوم می بینم، حدس می زنم که نشسته ای کنار تخت خواب بچه، برایش کتاب می خوانی. بعد، طبقه پایین، گاهی سایه ات روی پرده، که شاید ریخت و پاش های

پسرک را جمع می‌کنی، و جارو می‌کشی، من آن بیرون هستم. و برای این که از پلیس گشت راحت باشم، می‌روم توی درختزار آن طرف خیابان. سرما، زودتر دارد می‌آید. می‌دانم در رسم شما شرقی‌ها، عاشق باید رنج بکشد و امتحان پس بدهد. هیچ فکر کرده‌ای که شاید در آتش امتحان باشم؟

دلهره دارم که مرد گوگردی، با یک کالسکه قراضه بچه، اطراف آن خانه پلاس است. نمی‌دانم از او باید متنفر باشم یا بترسم و دوستش داشته باشم. یک زمانی، برای کاری، با بی‌خانمان‌های این شهر زندگی کرده‌ام. بینشان آدم‌های قابل ستایشی پیدا می‌شود. ولی این یکی... برایم خاطراتش را از جنگ گرفته. وادارم کرده که زیر دنده‌اش، برآمدگی ترکش خمپاره را لمس کنم. بروز نداده بودم چرا آنجا هستم. دیشب، بی‌مقدمه، اشاره کرد به خانهٔ دکتر، گفت: با زنی که دلش زخمی شده، نه می‌توانی مثل یک گل زود پریز رفتار کنی، نه مثل یک رویاه افتاده توی تله. قهقهه‌اش به تو نرسید؟ وقتی داشت می‌رفت، سمت خانه‌ها می‌خندید و هوار می‌کشید: مسکین‌ها! محبتتان از دو هزار سال پیش خنگ و تو سری خور مانده... توی تاریکی ناپدید شده بود، ولی جیر جیر کالسکه‌اش را تا صبح می‌شنیدم. حسرت آن را دارم. پاری شب‌ها از تویش، کاسه‌ای بیرون می‌آورد. زیر لبی چیزی می‌خواند و خوردنی‌های پس مانده را که جمع کرده، به هم می‌زند. من از این معجونش خورده‌ام؛ با کیف و ترس: یک جوری طعمی شرقی دارد، و... گرم مانده...

همیشه غصه‌اش را خواهم داشت که آن سال‌هایی که شوق بودم، منی که آن همه آرزویش را داشته‌ام، نتوانستم تمام عیار یک زندگی بی‌قید و بند را تجربه کنم. آنجا جایش بود، ولی من، عرضه، یا شاید جرأت کامل کنده شدن را نداشتم. آنجاها، شاید یک زمانی، از جایی که تو دقیقه‌ای

قبل رد شده بودی، رفته‌ام. شاید از همان میوه‌فروشی که تو خرید کرده بودی، انگور خریده‌ام. در پیاده‌روی، شاید مردی که به خواستگاری تو می‌آمده، به من تنه زده، شاید پنجره‌ای که فنجان چای دستت، از آن به بیرون نگاه می‌کرده‌ای، گوشه نگاه من بوده و رفته‌ام.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 1, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: kill the Coocoo

کلمه‌های این ای‌میلت به دلشوره‌ام انداخت. با این چیزهایی که درباره اینجا نوشته‌ای، معلوم است گذاشته‌ای سیاهی توی دلت تخم بگذارد. اگر اینجا هنوز سرزمین فرصت‌های طلایی نیست، پس چرا من تو را پیدا کرده‌ام؟ چقدر خوب دیده‌ای. من هم لابلای عابرهای این شهر، که بیشتر از چند تیپ نیستند، تازگی‌ها می‌بینم آن تنه‌هایی که می‌گویی، و من می‌گویم فقط شبیه خودشان هستند. دیده‌ام اینها پرهیز دارند از عبور از حریم دیگران، و طوری می‌روند که انگار انعکاسی از یک زمانه دیگرند. به نظرم می‌آید بی‌هدف راه نمی‌روند، و توی کله‌شان، نقشه‌ای قدم به قدمشان پیش می‌رود. وهم ترسناکی دور و بر اینها هست. جاهایی هست توی این شهر که دیوارهای امروزی، دیوارهای قدیمی، با زاویه‌های محاسبه نگرفته اجباری: حاده‌های تند، به هم تلاقی کرده‌اند: و ناگهان، بعضی کنج‌ها، فضاهایی درست شده، انگار غارهایی بتونی، با دهانه‌هایی خارج از دید چشم‌های بدون درنگ. حق داری بترسی از پیاده‌روهای به ظاهر امن. توی نقب‌های زیر خیابان‌ها، توی آن غارها، چه می‌دانیم چه پیله‌هایی تنیده شده و چی‌ها دارد ورم می‌کند. اما، دختر! نگذار کشیده بشوی توی این تاریکی‌ها و تنه‌هایی‌های آن آدم‌هایی که تازگی‌ها دارند

خودشان را رو می‌کنند. باور نمی‌کنم تسلا و نیرو از حرف‌های مرد گوگردی می‌گیری هر چه می‌گیری از جنس تو نیست. همان طور که کلمه‌های «شقه»، «شلاق»، «چرک» که توی جدولمان کاشته‌ای از جنس جدول ما نیستند.

برای انتقام از ریست، هیچ کدام از کارهایی که معمول است نکرده‌ای. او باید خیلی احمق باشد که نمی‌ترسد از سکوت و چشم‌هایت که گاهی ماتشان می‌برد. از کله‌ات بیرون کن خون او را. منتظر تقدیر باش. آینده همیشه خاموش و رازدار است. از خیلی قبل، می‌داند که کی و کجا، نوبت کدام میوه‌گندیده است که بیفتد. بنابراین صبور، به موقع، باد را به سوی شاخه می‌فرستد.

تخم فاخته را بپرداز بیرون از لانه.



From: dav.@pop.com

Date: Wednesday, October 3, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: the name of the nights

یک وقت فکر نکنی، یکشنبه پیش، توی پارک یارویی که ازت ساعت پرسید من بودم. این قدرها قراضه نیستم. و تو در آن فقط کت دامن سبزی که داری، از مد هم که افتاده، خیلی کمیاب هستی. از آن بلوطی که همیشه زیرش می‌نشینی، یک موقعی، یک برگ مردد بین سبزی زردی، آرام آمد پایین، یک لحظه‌ای گیر کرد به شانه راستت، و بعد افتاد پشت نیمکت. من برگ را از زمین برداشتم، و آن قدر که نزدیکت بودم، عمیق نفسی کشیدم، تا بویت را ببرم.

دیشب، شاخه گل را که می‌گذاشتی محل یادبود مرده‌ها، هیچ حس نکردی تیزی بعضی نگاه‌ها را به تنت؟ لابلای مردمی که اطراف آوار

جمع می‌شوند، هستند کسانی که آمدنِ تو را دهن کجی می‌بینند. شمعت را که می‌کاشتی روی زمین، عبور مرا از نزدیکی ات نفهمیدی. ولی دیدم که مرد گوگردی آمده بود توی تاریکی پشت سرت. چی می‌گفت؟ ترسناک است که از او ترسی نداری. ترسناک است آخر شب، مثل مسخ شده‌ها که می‌روی...

می‌بینم که برخلاف همه فاجعه‌ها، همه چیز مثل قدیم خودش نمی‌شود. کوه آوار کوچک می‌شود، و می‌بینم که تو باز پوشه‌ها را روی میز آن مرد می‌گذاری. او لابد با نگاه مزه‌مزه‌ات می‌کند. برمی‌گردد پشت میز خودت. تلفن‌ها زنگ می‌زنند. کاغذها نوشته می‌شوند، و من روز که از هر روز می‌گذرد، بیشتر حس می‌کنم که تو همان حسرتی هستی که همیشه داشته‌ام: وقتی که جفت‌های عاشق را می‌دیدم: توی مهمانی‌ها، پارک‌ها، حتا اگر زنی هم همراه بوده، یا شب‌های خیابان‌گردی، که دلم می‌گرفت از پنجره‌هایی که از پرده‌های کشیده‌شان نور خلوتی ملایمی می‌تابید... زوزه من به خواب‌هایت نمی‌رسد، وقتی که کابوسم یک لکه خون می‌شود که مردی می‌لیسدش. بخت من نبود یا لایقش نبودم؟



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, October 4, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: M.

برایم تقاص خوبی است درد انگشت‌هایم موقع تایپ کردن، و با این وجود هم نمی‌توانم هیچ‌طور، از این که آن روز دنبال نبودم، خودم را بیخشم. دیشب، از خانه دکتر که زدی بیرون، اول خوشحال شدم. پشت مه، توی تاریکی، صورتت را ندیده بودم و متوجه راه رفتنت نشده بودم. ساده لوحی که من بودم، فکر می‌کردم آمده‌ای نگهبانت را ببینی. ولی به

سمت درختزار که فریاد کشیدی، توی مه، فریادت مثل یک چنگ می خورد به صورتم. کلماتت به زبان خودت را که من نمی فهمیدم، فقط از زوزه ای که توی گلویت بود... وقتی آمدم نزدیک تر، تازه دیدم سیاهی سایه نیست روی صورتت، و وای، آن سمت شانه ات که خالی بود از موی بلندت، و یکدفعه، حدسش... برای این که نیایم طرفت که بغلت کنم، چنان به درخت چنگ می زدم که ناخن هایم شکسته اند. هر چه می شنیدم از گلویت، همان فریادی بود که همان روز اول که دیدمت، پشت پنجره، رو به آوار، فریاد می کشیدی.

مدام می بینمت: محاصره شده، از هر طرف که می خواهی بروی، یک تنه پهن راحت را می بندد. مشت هایم زوزه می کشند؛ می بینم ضربه به صورتت را، می بینم مویت پیچیده دور یک مشت، برق یک تیغه را می بینم، و هر چه تلاش می کنم پاهایم توی آن باتلاق... چکار کرده اند با تو لعنت به جنونشان! رنگ پوستت را که این همه من دوستش دارم، لو گرفتند؟ این همه که دوستشان دارم، چشم های سیاهت را رد زدند؟ دینت را پرسیدند؟ وطنت را پرسیدند؟

کلمه های بیکاره! باید یک کاری کرد. من حالا فهمیده ام که از این کلمه هایی که خوش خیالند، که زر رویابافی می زنند، که پس بی عرضه اند، کاری بر نمی آید. شاید باید یک کاری باید کرد را، شاید دنیا یادش بیاید که یادش رفته را، یک کاری بکنیم. در خانه های افقی یازده و دوازده، «کمین» و «یاد» خواهند نشست.



From: dav.@pop.com

Date: Friday, October 5, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: the first one

برای دلخوشی‌ات نیست که می‌گویم: موی کوتاه هم با زیبایی‌ات جور است... قبول. من هم وانمود می‌کنم که فقط یک کابوس مشترک بوده حمله به تو. از انتقام هم حرفی زده نمی‌شود. واگذاشته می‌شود گردن فرشته‌ها. پس همچنان خودمان را سرگرم کنیم با جدولمان، و تلاش کنیم تا آنجا که می‌شود کلمه‌های خوش خیال تویش بگذاریم. هنوز هم افقی‌ها سهم من، عمودی‌ها سهم تو...

فکرش را کرده‌ای که چرا به او اجازه دادی تا ایستگاه اتوبوس همراهت بیاید؟ پیشنهاد داد؟ لابد فکر کرده زخم چنگ‌هایش روی رانت خوب شده. یا شاید تو از ترس اخراج کوتاه آمده‌ای؟ دختر! جلو چشم همکارهای دیگر، بعد از خالی کردن لیوان قهوه‌ات روی میز یک مرد، بهترین کار، خونسرد، دوباره پر کردن لیوان است و شیرین کردن قهوه. نه آمدن کنار پنجره و پاک کردن چشم‌ها، و نه اجازه‌ی همراهی به یارو. این طورها، مدتی دیگر، بالاخره جلو او کوتاه می‌آیی، با این توجیه که او اولین بوده.

این روزها از یاسی که انگار داری، یک «نه» عصبانی را می‌شود توی صورتت خواند. «نه» به حتماً پیشنهاد کمک. صبح‌های زود که از خانه آن دکتر می‌زنی بیرون، دیده‌ام که چقدر متکبر باهات رفتار می‌کند. دلم می‌خواهد بتوانم کاری کنم که شب‌هایت آزاد برای خودت باشد. نمی‌توانم بینم غمی را که توی صورتت مدام کدرتر می‌شود. نزدیک ساختمان محل کارت، پیرزنی هست که هر روز هست. ساعت هشت و نیم صبح، می‌آید آنجا می‌ایستد و از همان دور به جای خالی برج‌ها توی آسمان نگاه می‌کند. دیده‌ای این پیرزن را؟ اگر بهش لبخند بزنی، لبخندی جوابت می‌دهد که مثل لبخندهای قراردادی رایج نیست. همان مهربانی بی‌آزاری دارد که مرد گوگردی می‌گوید کپک زده. اگر پیرسی برای چی تا بعد از ظهر آنجا می‌ایستد که از پا بیفتد، با حوصله، برایت می‌گوید که روز

حمله، قرار بوده ساعت هشت و نیم اینجا باشد پسرش از طبقه‌های آخری برج بیاید او را بالا ببرد، که محل کار جدیدش را نشانش بدهد. بعد، اشک توی چشم‌هایش، می‌فهمی آن صبح خواب مانده. حالا سؤالش این است که اگر سر قرار می‌آمد، پسرش زنده در می‌رفت؟ بعدتر، اشکش سرازیر، با هر دلیل مسخره‌ای که بگویی، قبول می‌کند که اگر هم می‌آمد پسر زنده نمی‌ماند، و قانع شده، می‌رود طرف ایستگاه اتوبوس. اما فردا باز همان جا ایستاده است. با پیرزن گپی بزنی. به نظرت می‌توانی با چنین آدمی راحت باشی؟

عمودی سه، این اسم «هزار و یکشب»ی، اسم خودت هم هست؟ اگر از آن مستعارهای «چَت» نباشد، پس من هم از ته دل، در افقی چهار و دو و پنج اسم یک گل و یک دریا و شادمانی را با سه حرف نامت چفت می‌کنم.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 8, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: memory of my hands

قبول می‌کنم که رایج، آدم‌های معمولی وقتی از شغل کسی می‌پرسند، می‌خواهند بفهمند به طرف اطمینان کنند، یا ازش دوری کنند. تو این طور نپرس. آدم‌ها، توی سمت‌های افقی یا عمودی با هم حرف‌های مشترک پیدا می‌کنند، به هم قفل می‌شوند. ولی یکی مثل من که نتوانسته‌ام گرفتار قاعده‌خانه‌ها باشم، تنها و بیرون مانده‌ام. مرد گوگردی هم بیرون جدول افتاده. او هم تو را انتخاب کرده. دیده‌ام وقتی می‌آیی، لبخندی می‌آید به لب‌هایش، و می‌آید سراغت. دیگر برایم نمی‌نویسی توی پیچچه‌هایش چی می‌گویی.

آیا می‌توانی مرا این‌طور بشناسی: من خیلی وقت‌ها، همراه مسافره‌های تنهای قطارها، اتوبوس‌ها و منتظرهای اجباری بوده‌ام، ولی در این سال‌ها، برای بی‌حوصلگی‌هایشان، جدول‌های طراحی‌من، مثل آدم‌های شهرک‌ها، کسل‌کننده است... این را هم می‌توانم بگویم که چند سال پیش، به اصرار خودم، به شرق فرستاده شدم. ناموفق، شهروند بی‌چون و چرایی که من بودم - که نارضایتی‌هایم را عیب خودم می‌دانستم - آخرین شب اقامتم، یادم نمانده کابوس یا واقعیت، گم شدم توی یک کوچه هزار پیچ در «بنارس». سرگردان بخارهای بدبو و منگ‌کننده، یک گوشه‌ای، یکدفعه یک مرتاض دستم را چسبیده است. پوستی بود بر استخوان، و به زخم ناسور پهلوی‌اش اشاره می‌کرد. من سرش داد کشیدم. او کتفم را بوسید، و سؤالی پرسید که دیگر توی هیچ خانه‌ای جا نگرفته‌ام. از بوسه او، یک ماه خیس عرق تب، هذیان دیدم. و برنگشتم تا دو ماه پیش، که باز جدول‌هایم را گرفتم دست، و این کار آخری بهم پیشنهاد شد. از این سال‌ها، جز پوست خودم، حس لمس هیچ پوستی توی حافظه دست‌هایم نیست، حتا «یک شب ماندن» هم نداشته‌ام؛ تا هم‌ام بماند برای آن کسی که می‌دانستم تا بینمش، می‌فهمم همو تنها فرصتم است.

ولی من ترسیده‌ام. نمی‌دانم برای ویران شدنم یک طنز تلخ تدارک دیده شده، یا مائده‌ای که نزدیکش چند هزار مرگ فرو ریخته.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 8, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: ?

پرسید: کجا می‌روی؟



From: dav.@pop.com

Date: Tuesday, October 9, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: Shahrzad

با پرس و جو از چند نفر که کارشان خبر داشتن از خیابان‌هاست، پیدا کردم ردکسانی که به تو حمله کردند. دیشب هم توی گروهی که در خیابان شرقی آوار جمع می‌شوند، داشتند با افتخار از حمله دسته‌شان به خاورمیانه‌ای‌ها حرف می‌زدند. من نمی‌خواستم بترسانمشان؛ خودشان حتماً می‌دانند که چقدر کار بدی هست شکستن یک دل.

بله، تظاهر می‌کنم که به کلمه‌ها هنوز اعتقاد دارم. چون تو خواستی، اما بعد از بلایی که سر تو آوردند چطور می‌شود به این هرجایی‌ها اعتماد کرد. اینها به دهان کسانی که یکباره چند هزار نفر را می‌کشند هم تسلیم شده‌اند... بی‌خیالش، خیلی برایم کیف دارد بستن چشم‌ها و دیدنت روی لبه باریک استخر پارک. دست‌هایت باز دو طرف تنت، کفش‌هایت آویزان به سرانگشت‌هایت. می‌بینم کنار قدم‌هایت، برق برق آفتاب، از روی آب می‌تابد به ساق‌هایت. کفش‌هایت را که درآوردی و از لبه استخر که بالا رفتی، بی‌اعتنا به همه‌ای که آنجاها بودیم، دیگر بالا رفته بودی. درخت‌ها بهترین پناه من بودند. و دست‌هایم می‌سوختند که بیایم بغلت بزنم، پاینت بیاورم، که بگویم: هر کسی هم نمی‌خواهد غارت کند.

و یک خبر بد: پیرزن تنها را راضی‌اش کرده بودم که به یک همدم مهربان، یک اتاق خالی خانه‌اش را کرایه بدهد. - باجاره کم. قرض من به تو، تا زمانی که بتوانی پس بدهی - ولی امروز پشیمان بود پیرزن. مرد گوگردی، به او یک ساعت لهیده داده، که مال پسرش است. عجیب است که روی ساعت یازده از کار افتاده است. نمی‌دانم. نمی‌فهمم توی کله

پیرزن چه فکری افتاده. باور نمی‌کنم که او هم برایش رنگ پوست‌ها مهم باشد... انگار بیشتر از آن چه فکر می‌کردم، ناتوانم برای کمک به کسی. این طور، می‌ترسم که اگر بگویم عاشقت هستم، بترسانمت.



From: dav.@pop.com
Date: Tuesday, October 9, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: bus station

ممنون که دیگر در ایستگاه اول سوار اتوبوس نمی‌شوی. حالا تا ایستگاه نزدیک رودخانه، من به اندازه کافی وقت دارم که با خیال‌هایم دنبال بیایم. ولی خودت را زحمت نده. هر طور، هر چند بار هم که برگردی و پشت سرت را نگاه کنی، نمی‌توانی مرا غافلگیر کنی. و من، حتا وقتی سوار اتوبوس می‌شوی، صبور که کیفیت را می‌گذاری روی پاهایت، و پیشانی که تکیه می‌دهی به شیشه، می‌بینمت. تصویر درخت‌های پاییزی می‌افتد روی شیشه پنجره، و صورت تو لابلای شاخه‌ها و برگ‌هایم می‌ماند. اتوبوس راه می‌افتد، تصویر درخت‌ها عوض می‌شود، اما همچنان تو ثابتی توی قاب پنجره، تا وقتی که دیگر دور می‌شوی و دیگر دیده نمی‌شوی.



From: dav.@pop.com
Date: Wednesday, October 10, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: !

مرد گوگردی، این همه که برایت پچیچه می‌کند خبرهای تازه را برایت نمی‌گوید؟ دیشب، دهن به دهن آدم‌های اطراف آوار، حرف بود که انگشت‌های شست مردی، با «کاتر» خودش قطع شده است. آیا امکان

دارد که این مرد همانی باشد که موی تو را برید؟ از یک جور تقارن، حدس می‌زنم که خودش بوده. دانشمندا می‌گویند انگشت شست عامل پیشرفت انسان در مقابل حیوان بوده. بنابراین، چنان مردی به شست احتیاجی نداشت.



From: dav.@pop.com

Date: Wednesday, October 10, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: holes of darkness

بله، هنوز هم. مطمئن باش هر شبی که می‌مانی، من هم همان اطراف هستم، و در آن کنج همیشگی‌ات می‌بینمت. کاش می‌رفتی خانه جهنم دره دکتر، که من دلم آرام، توی درختزار باشم و پلک‌هایت که بسته می‌شوند برای خواب، حس کنم. سر در نمی‌آورم از این لجباجتت. بعد از حمله‌ای که به تو کردند، چرا باز می‌آیی؟ چی هست هنوز که می‌کشاندت کنار آوار؟ دیگر، آن موقع شب، آدم‌های معمولی کمتر می‌آیند. ولی آن مردها و زن‌های مرموز را، یک غریزه‌ای، نمی‌دانم، شاید یک وهم وعده داده شده جمع می‌کند آنجا. قبول کن که بین اینها که انگار از لابلاي خیال‌ها و ترس‌ها آمده‌اند، هیچ دوستی، پناهی پیدا نمی‌کنی. غریبه‌ای برایشان، حتا اگر مثل خودشان شمع روشنی دستت باشد. اینها، حتا چند تا چند تا که حلقه می‌نشینند، نزدیک آوار، یا توی خیابان‌های اطراف، یک نظم خاصی دارد. منظور اصلی‌شان هرچه باشد، این طور آن منطقه را در محاصره دارند و همه راه‌های آمد و رفت را... بعد از رفتن تو، گاهی تا سحر هم آنجاها هستند. گاهی دو سه تایی، جفتی می‌روند توی تاریکی‌ها، دیده‌ام گاهی گریه می‌کنند، و گاهی یک غرش خفه‌شده توی گلوشان هست. مرا خلاص کن از این همه تصویرهای تاریک.

لبه استخر. وقت‌هایی که متوقف می‌شدی، و آن طورها حرکت دست‌هایت، که کف دست‌هایت سر یک مار کبرا، می‌چرخید و می‌چرخید، و نیش نمی‌زد، چی بود؟ یک رقص بود؟ چه رقصی بود؟



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, October 11, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: Kobra

خب در این ماجرای ما، جای این ویولن‌زن خالی بود؟ مشکل بود تنظیم این که از قبل به همان اتوبوسی سوار باشد که تو هم سوار می‌شدی. قرارمان بود که چهار ایستگاه برایت بنوازد. بیشتر پولم نمی‌رسید. ولی تا آخر راه که نواخت، فهمیدم او هم از تو خوشش آمده. ناکس دعوتت که کرد خانه‌اش! جزو قرارمان نبود. به من هم بروز نداده. نفهمیده که توی اتوبوس بوده‌ام. بعد از هر آهنگ که آن طور نمایشی جلو تو تعظیم می‌کرد، و قه‌قهه می‌خندیدی، انگار من هم سبک می‌شدم. هیچ وقت به عمرم، از خوشحالی کسی، احساس غرور نداشته‌ام. برای همین هم بود که دو تا گاف هم کردم. اگر حواست میخ به ویولن پیرمرد نبود، لو رفته بودم.

با کلمه «سوءظن»ی که توی جدولمان کاشته‌ای، من نمی‌توانم کلماتی جور کنم. بنابراین لطفن حذفش کن. در ضمن، چرا فکر نمی‌کنی با سؤال تکراری‌ات، مرا تکراری می‌کنی. این که چطور می‌توانم تو را ببینم، هیچ راز پیچیده‌ای نیست. به ظاهر خیلی هم معمولی است. اما آن چه که شجاعت افشایش را ندارم، یک درگیری با خودم هست... این چند صباح پرت شده بودم از آن. در افقی شش و ده، بگذار آن چه «اسکندر» ساخت در «اسکندریه» و نام دیگر شرم.

یارو ریست انگار تیزتر کرده برایت. این روزها، حسابی دوروبرت می‌پلکد!



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, October 11, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: a letter in your shoe

منظورت را از کینهٔ نرقصیدن نمی‌فهمم. اینجا هم ترس داری رک و راست بنویسی. لااقل برایم بنویس که چرا رقصیدن وحشت دارد برایت. تو داشتی با چنگ‌هایت هوای اطرافت را جر و واجر می‌کردی. روی لبهٔ خیس استخر، اصلن برایت مهم نبود آدم‌هایی که جمع شده بودند چه فکری می‌کنند. صورتت خیس، از آن بالا که بودی، آنها پایین بودند. تقصیر خودشان بود که پایین بودند. چون آمدند نزدیکت، ناچاری باید برای دیدنت سر بالا می‌کردند. سگ‌های رهگذرها به سوی تو پارس می‌کردند، پچیچ پیرزن‌های پارکی، تشویق سیاه‌پوست‌ها، عکس گرفتن توریست‌ها، حسودی دوست دخترها... به خیال من آمد، یا واقعن آمد آن باد پاییزی که ناگهانی از پشت درخت‌ها آمد. یکدفعه انگار خیلی برگ توی هوا بود. سمت تو، قطره‌های آب را از استخر می‌پاشاند به صورت آدم‌ها. وقتی می‌چرخیدی، که کفش‌هایت را پرتاب کردی دور، چی بود که به اندامت آن حرکت‌های مرموز را تلقین می‌کرد. انگار به دست‌هایت زوری داده بود که می‌توانستی هر چه لباس را جر و واجر کنی. می‌فهمیدم که نیازی نیست قایم بمانم، چون از دور و برت هیچ‌حالت نبود. آی یای یای یای! وقتی آمدی پایین، برایت عجیب نبود که کفش‌هایت چطور رفته‌اند جایی که کیفیت را گذاشته بودی؟ دختر! برای دست به یقه شدن با سه تا سیاه‌پوست، سرِ یک لنگه کفش ارزان قیمت، در هیچ جدولی کلمه‌ای

نیست. تو کفش‌ها را پوشیدی، و نفهمیدی تویشان دو برگ کوچک له شدند. سبک رفتی، و نمی‌دیدى توی چشم پسر بچه‌ها، تحسین و ترسی که جوش‌های صورتشان را می‌ترکاند.



From: dav.@pop.com
Date: Friday, October 12, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: congratulation!

سرکار خانم! آفرین که کشف کردید چطور شما را می‌بینم. اما جایزه‌ای به شما تعلق نمی‌گیرد. با آن دسته‌گلی که قبل از آمدن شما روی میزتان نهاده شده بود، جایزه‌ای به اندازه لیاقتتان گرفته‌اید. مطمئن نامه‌ای با مضمون عذرخواهی و توجیه هم توی کیفتان دارید، تا بهانه بخشش و وادادن کامل باشد. ساعت نه و نیم، هیچ وقت، وقت بیرون کشیدن آینه و تجدید ماتیک نبود. خنده‌های قرمز، به مار پیغام می‌دهند که جوجه‌ها برایش آواز استقبال می‌خوانند.

مرد خوش قیافه‌ای است. رییس هم که هست، پرچم فتحش را هم که کوفته. پس همه چیز مهیاست. تبریک!



From: dav.@pop.com
Date: Tuesday, October 16, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: I started a joke which started the whole world crying

دردناک است تصمیم گرفتن. می‌دانم که بعد از آن همه کلمه‌های پوچ و خائن، اگر ای میلیات را بی‌جواب بگذارم، حقارت مسخره‌ای است. وقتی مهربانی و ریای شرقی‌ات اجازه نداده بنویسی چرا از من خنده‌ات گرفته، خودم می‌گویم: من یک مالیخولیایی نه اینجایی نه آنجایی هستم، با یک

شرح افقی جدول ۷۳

احساس گناه مسخره و یک عشقی که روی دستم مانده و با جدول
احمقانه سرش را گرم کرده‌ام که راست نشود. بنابر همه اینها خیلی
مسخره هستم.



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, October 18, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: ...

وقتی شروع بشود، همه با هم سر می‌رسند. مهلتی که از رییس‌ها برای
تخلیه این خانه گرفته بودم تمام شده. به دادگاه شکایت کرده‌اند رییس‌ها،
مسؤل‌ها، احمق‌ها. شاید بد هم نباشد. اگر خودم نمی‌توانستم، وقتی
بیرونم بیندازند، کنده می‌شوم از اینجا. هر رشته‌ای که به گذشته‌ام وصلم
می‌کرد پاره کردم. دیگر نه شغلی دارم که احضارم کنند، و نه مسؤلیتی که
تردیدهایم را زیاد کند.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 22, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: oooops!

اگر از کسی کمک نگرفته باشی، تحسین می‌کنم هوشی را که آن چهار
کلمه را، با سوءاستفاده از جدولمان، توی آن کاشته. اما لازم نبود این طور
به رخم بکشی حسودی کرده‌ام، و خیلی هم عاشق شده‌ام. با این وجود،
در جدولمان کلمه معذرت جایی ندارد. نمی‌خواهم برود کنار غلط کردم
آن یارو. اگر برایم توضیح نداده بودی، به فکرم نمی‌رسید. ولی تو
نمی‌توانی تا آخر یک نقشه موزیانه نقش بازی کنی. گیرم یارو را عاشقت
کردی، چطور می‌توانی آزارش بدهی؟

هنوز ایمان نیاورده‌ای که تقدیر برای عدالت منسوخ شده هم که نباشد، برای سبک کردن سنگینی‌های یک طرف زمین، کارش را می‌کند. از ذهنت بیرون کن تلقین‌های مرد گوگردی را. تو تنها نیستی که اسیر حرف‌های او شده‌ای. فرار کن از او. خواهش می‌کنم.



From: dav.@pop.com
Date: Wednesday, October 24, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: cocoon

در آن قسمت شمالی که بیشتر می‌نشینند، از آن همه شمع‌هایی که تا نزدیک‌های صبح روشن می‌کنند، تل‌های کوچکی درست شده که شکلشان شبیه است به ویرانهٔ برج‌ها در روز اول. رفتارشان با هم، فرق دارد با رفتارهای شناخته شدهٔ آدم‌ها. اینها اگر ترسناک نباشند، همین که مطمئنند که شروع شده و برای همین هم دیگر پنهان نمی‌شوند، دلهره آورند... قبول دارم کلمه‌های مرد گوگردی یک تسلاوی جادویی دارند، ولی... توی چشم‌های بعضی از آن جمع، نگاهی هست که برای دنیا تازه است. وقتی فهمیدم مو بر تنم راست شد. آنها، خاموش خیره می‌مانند، ولی دیگر آوار را نمی‌بینند.

یادت هست که نامه‌هایم را بعد از خواندن پاک کنی؟ لطفن فراموش نکن.



From: dav.@pop.com
Date: Thursday, October 25, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: robin

دیروز هم که انگار ریست اصرار داشت تلفن‌ها را فقط خودش جواب بدهد! بعد از تلفن ساعت یازده، مثل این که خیلی حالش بد

شد؟ به تو یا همکارهایت چیزی بروز نداد؟ اگر حرفی زده، یا شکی دارد، حتمن برابم بنویس. ولدت ببر از رنجش.

همه جدول‌ها، به اواخرشان که می‌رسند، خیلی سخت می‌شوند. آن پرنده‌ای که فرستاده‌ای به عمودی سه، من از کودکی، عاشقش هستم. اگر بهش ذرت بدهی، برایت می‌خواند: کی «سینه‌سرخ» را کشته... و افقی، با حرف آخرش نام الاهی انتقام آغاز می‌شود...



From: dav.@pop.com

Date: Friday, October 26, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: poor man

به نظرم واقعن قلب نازکش را شکسته‌ای که طرف سرکار نیامده. دیشب، مرد گوگردی برای آنهایی که دورش جمع شده بودند از نیکی که دو هزار سال است کودن مانده حرف می‌زد. موعظه می‌کرد که مهربانی تلقین ضعیف‌هاست به عدم اعتماد به نفس دنیا، چرا نمی‌گذارد کف دست‌هایش را کسی ببیند؟ من متوجه نبودم، اما با هم، شاید عمدی، تل‌های پس‌مانده شمع‌ها آتش گرفتند. نوری پر از حفره پخش شد. آن اطراف، غبار آواربرداری را روشن کرد. و دیدم چشم‌هایی که با تهدید مراقبم بودند.



From: dav.@pop.com

Date: Monday, October 29, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: 4 u

ممنون که به هشدارم توجه کردی. وقتی از او فرار کردی، می‌خواست دنبالت بیاید. به بهانه‌ای جلوش درآمدم و کشیدمش به حرف. نفسش هم

بوی گوگرد می دهد. مجبور شدم برای این که بیشتر معطلش کنم، هدیه‌ای به او بدهم. باور نمی کرد ولی تأکید می کرد که چون هدیه است، می پذیرد وگرنه از هر چه تعلق است آزاد است. برایم موعظه کرد که در این روزگار، هدیه دادن آدم‌ها یک معامله است. و سخت بود برایش قبول این که هیچ توقعی از او ندارم. بهتر است مسیر صبح‌هایت را عوض کنی.

همین روزها، برایت بسته‌ای می رسد. هدیه نیست. تأیید راز من است. شاید اگر از روز اول ندیده بودم که خرابی برج‌ها چطور ویرانت کرده، من هم گرفتار شرم و ترس از شرم نمی شدم. ضمن آن مرد هم به آوار نگاه کرد و تو را درید.

اگر «بوسه» را بکارم در افقی ماقبل آخر، آیا تو با حرف اولش، در عمودی، باز بوسه را چفت می کنی؟
متوجه شده‌ای که آفتاب دیگر کدر نیست.



From: dav.@pop.com
Date: Tuesday, October 30, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: kite

با همان بیرحمی تو، که به جای بوسه کلمه «کایت» را تعیین کردی، دادگاه هم به تقاضایم حکم نه داد. فقط هفت روز مهلت تخلیه داده‌اند. می دانی که کایت معنی آدم درنده‌خو یا متقلب هم دارد؟ اگر چیزی حدس زده‌ای، بگو...



From: dav.@pop.com
Date: Tuesday, October 30, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: gift

تو چرا باید از ناپدید شدنش نگران باشی؟! مردهایی مثل او که وقتی کف می‌کنند، عقلشان را می‌گیرند توی دستشان، گاهی برای تخلیه سر درمی‌آورند جاهایی که خطرناک هم هستند. یارو احتمالن کلمه‌ای نصیبش شده که در جدول ما جایی ندارد. پس در آرامش، از عدم حضور او به سوی ایستگاه اتوبوست برو. به میلهٔ تابلو ایستگاه، گل‌هایی که برای تو چسبانده شده‌اند ببین و روی تابلو، سمت را با جمله‌ای که هر عاشقی می‌گوید به عشقش، تماشا کن.

به نظرت تصادفی است که یکی افقی و یکی عمودیِ باقی مانده، هر دو هفت خانه دارند؟ اگر بتوانیم همین دو کلمه را جا بدهیم، عجیب‌ترین جدول دنیا را ساخته‌ایم.



From: dav.@pop.com

Date: Thursday, November 2, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: mask

می‌بینم مردی با تلفن دستی‌اش با کسی حرف می‌زند. طبقهٔ نود، صد... می‌بینم می‌آید توی قاب پنجرهٔ بدون شیشه. حرف می‌زند. پایین می‌برد. تلفن دستی‌اش هنوز جلو دهنش.

اینهایی را حالا که برای تو می‌نویسم، اینها را توی دلم برای یک همدلی که بتوانم برایش بنویسم، نگه داشته بودم توی دلم، تو همانی هستی که می‌توانم بهش بنویسم اینها را و بنویسم که کابوس‌هایم و حسیانه برگشته‌اند. از همان شبی که رازم را یادم انداختی، برگشته‌اند. هر شب، چند بار از خواب می‌پریم، چون حس می‌کنم آن غبار توی حلقم دارد خفه‌ام می‌کند. می‌افتم به سرفه و می‌بینم همان صبحی را که آن خاکستر سمج و چرب می‌چسبید به شیشهٔ پنجره‌ها، و لعنت می‌کنم بختم را، که

چرا همه وقت، همه جا، این همه باید شاهد باشم. من کاش فقط همان طراح ساده جدول روزنامه بودم فقط؛ ولی به خیلی جاهای جولان مرگ فرستاده شده‌ام. حتا به سرزمین تو... همه جا صدای له شدن استخوان و سوختن گوشت آدم برای همه عمرم، توی گوش‌هایم اسیر شده است. و حالا می‌فهمم که جدول هم یعنی اسمی بدلِ اسمی دیگر. منجرم از این دورویی، و می‌بینم که غبار از درزها تو می‌آید، و رنگ همه چیز را عوض می‌کند.



From: dav.@pop.com
Date: Friday, November 3, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: 7

روال معمول است که در محیط کارش هم تحقیقاتی بکنند. آن دو نفر هم به همین دلیل تو را سؤال پیچ کردند. بعید می‌دانم از بلایی که سر تو آورده با کسی حرف زده باشد. و مطمئنم تو هم مثل همه زن‌ها ترجیح داده‌ای زخم کهنه را پنهان کنی. بنابراین هیچ دردسری در کار نیست. عجیب است! هیچ وقت توی جدولی درنمانده‌ام. ولی حالا، تا حالا نتوانسته‌ام یک هفت حرفی برای خانه‌های خالی سهمم پیدا کنم.



From: dav.@pop.com
Date: Friday, November 3, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: listen to the rain!

همه جای دنیا همین صداها را دارد وقتی می‌بارد. داری چه بلایی سر انگشت‌های ظریف دستت می‌آوری، روی آن دکمه‌ها، با تکرار کلمه‌های

همیشگی سنگ شده... بزن بیرون. من هم نزدیکت خواهم بود. آن دست‌ها را بگیر زیر باران.



From: dav.@pop.com
Date: Friday, November 3, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: 2 words

از سرت بیرون کن وجود نکبت او را. بدانی یا ندانی چه بر سرش آمده، هیچ چیز به تو نه اضافه می‌شود و نه کم. مرکز شرکت به جای او رییس جدیدی می‌فرستد، و این یکی که به سوابق و کارها وارد نیست، محتاج تو خواهد بود. از کجا معلوم، شاید اصلن تو را جای او بگذارند. اگر نتوانیم دو کلمه پیدا بکنیم، جدولمان ناقص روی دستمان می‌ماند. کلماتی که خودبخود در افقی و عمودی جور شده‌اند مهربانند، ولی شاید نحوست داشته باشد که نتوانسته‌ایم حرف‌هایمان را تا آخر با هم جفت کنیم... عجیب نیست که هنوز دارد می‌بارد؟ دیشب توی درختزار، زیر باران دو ساعت دوام آوردم. همه تنم خیس شد. اما لذت داشت. حس می‌کنم آن غبار استخوانی را شست این باران.



From: dav.@pop.com
Date: Monday, November 6, 2001
To: Jo.Inc.4@Jo.com
Subject: Judah

نمی‌دانم که اگر خبر را نشنیده باشی، خوب است که من اولین گوینده آن باشم، یا نه. خرافی نیستم، اما نمی‌توانم هم آفرین‌نگویم به تیزهوشی و قدرتِ تخیلی که مثل چفت کردن کلمه‌ها توی جدول - هر

کسی یا هر چیزی که باشد - حادثه‌ها را می‌اندیشد و کنار هم می‌چیند، به موقع و سزاوار. مرد گوگردی دیشب دستگیر شد. کیف جیبی ریست را توی جیبش پیدا کردند. بقیه ماجرا را خودت حدس بزنی. همه این روزها و شب‌ها، مدام فکر می‌کرده‌ام که آیا طور دیگری ممکن بود که من تو را پیدا بکنم، از هر جا و هر وقت پرسیده‌ام آیا کمکم می‌کردند که تو را پیدا بکنم، و جوابی نگرفته‌ام. دیگر تسلیم و خسته‌ام. و، نه، خل نشده‌ام. می‌دانم بازی دارد به آخر می‌رسد.

تو هم پیدا نکرده‌ای؟ انگار هیچ کلمه‌ای با این حروف نیست. از فرهنگ لغت کامپیوترم هم کمک گرفتم. نه نیست کلمه‌ای برای خانه‌های خالی من و تو.



From: dav.@pop.com

Date: Wednesday, November 8, 2001

To: Jo.Inc.4@Jo.com

Subject: tomorrow

حق با توست. اتفاق‌ها و کلمه‌هایی هم که ما را تا اینجا آورده‌اند دیگر هیچ صبر ندارند و این باید آخرین ای میلی باشد که برای تو می‌فرستم. دو، سه ساعت دیگر، بسته‌ای که گفته بودم، برایت می‌رسد. تا بفهمی حدست درست بوده، و چطور بوده که چشم‌هایم پشت پنجره‌ات بوده. اما رنج من که از این ترفند ساده و تکراری نیست. روز حمله، چشم‌های من، همچنان کش آمده تا برج‌ها، به یک پنجره خاص بود، تا ناگهان... بعد، آدم‌های برج‌ها، نزدیک، نزدیک‌تر... انگار می‌توانستم دست روی شانه‌شان بگذارم، یا صورتشان را نوازش کنم که بگویم آرام باشید. فردا، پایین، که دیگر دلهره بالا بلندی را ندارید، تسلا ی یک مرد گوگردی منتظر تان است. خوشبخت بود آن کسی که هول یک نامه‌ای نوشت، پرت

کرد بیرون، که همان بود که توی قاب یک پنجره‌ای، خیلی ناامید، تنها کاری که می‌توانست بکند، دست تکان می‌داد برای دوربین تلویزیون... زن و مردی همدیگر را بوسیدند. و مردی، پول‌هایش را توی گاوصندوقش چنگ می‌زد از پنجره می‌ریخت بیرون. طبقه طبقه، آن همه طبقه، روی مرگ‌های آدم‌ها آوار شدند، و می‌دیدم از دست‌هایم هیچ کاری بر نمی‌آید، و می‌کوفتمشان به دیوار این دست‌هایی را که هیچ کاری از شان بر نمی‌آمد. زیر پای من هم لرزه بود، و تهدید شکافته شدن کف بود. ساختمان کناری خراب شد و هی دلهره خراب شدن این که توی آن بودم، از سقف، با غبار که می‌ریخت پایین، می‌ریخت روی سرم. و بعد آن غبار آوار... خیلی غبار که بود، رنگ استخوان که بود، آمد که همه جا را بگیرد، و من نعره می‌کشیدم که بفهمم زنده هستم. و وحشت داشت که نمی‌شد مطمئن بشوم که زنده هستم... دود، دوده آسمان همه طرف و دیگر برایم بیداری و خواب درهم شد، که شد، و تا شب، غوطه می‌خوردم توی کوری غبار، که شب، تمامش صداهای مرده‌های گذشته‌ام، چشم‌ها و حرف‌هایشان توی پرونده‌ام، مثل کلمه‌هایی که توی جدول‌ها نقله کرده‌ام، مرا پیدا می‌کردند، هق‌هق و قهقهه، هر کدامشان مرا پیدا می‌کردند که پرسند...

همیشه‌ها همین طورها بوده، که فردای آخرالزمان، کارها و امورات، یک طورهایی بشوند که بشود اسمش را گذاشت فردا. روز بعد از ویرانی، وقتی دیدم که چشم‌هایم باز شده، و دارم نور فردا را می‌بینم، فهمیدم که مرگ مرا ندیده. و دیدم آفتاب خوب و لجنی رویم هست، مستقیم... صبح‌های قبل، آفتاب مستقیم نبود. و یکدفعه متوجه شدم که دیگر سایه بزرگ و سنگین برج‌ها، هیچ جا نیست، و دیدم که جلو دیدم، دیگر برج‌ها نیستند، و دیگر تا آن دورها جلو دیدم باز شده، و آن طرف‌ها، یک

ساختمان سبز، انگار پشت یک مه رقیقی، از همه مشخص تر پیدا شده... همین... همین که این همه می ترسیدم بگویم، همین این است که گفتنش هم آسان نبود همان اول گفتنش با این کلمه‌ها، و حالا می بینم، آن همه هم که نگفتم، توفیری نداشت، و این آخر هم، مجبورم با همین کلمه‌هایی بگویم که همان اول هم - با بدلشان هم - همین‌ها بودند. و هنوز هم نمی دانم که چقدر وحشتناک است که وقتی تو را دیدم، خوشحال شدم از این که می توانم تو را ببینم... بین ما، آن وسط، جای مردهٔ برج‌ها بود، و پنجره‌های من و تو، مستقیم، روبروی هم، بدون مانع برج‌ها...

هدیه‌ام، وقتی به دست رسید، می توانی بشکینش، یا می توانی امتحان کنی چه قدرت موزی پیشرفته‌ای دارد، برای کارهایی که هیچ شباهتی ندارند با استفاده‌ای که من از آن کرده‌ام این روزها. پس با آن نگاه کن! مستقیم نگاه کن! من اگر حسم صادق باشد، پس لحظهٔ نگاه تو را لابد می فهمم. برایت به شیشهٔ پنجرهٔ اینجایی که هستم، صلیبی را که از خانه‌های خالی توی جدولمان درست شده، چسبانده‌ام و کف دستم بوسه‌ای برایت می فرستم، تا مطمئن شوی که خودم هستم. ولی عصر می آیند برای بیرون انداختنم. و دیگر چکار می توانم بکنم جز این که برای فهمیدن این که فرداها یعنی چه، و چی می خواهند باشند، فردا عصر، در ایستگاه نزدیک رودخانه بایستم. اگر از ایستگاه قدیمی‌ات سوار شوی، وقتی اتوبوس برسد، می بینمت پشت پنجره‌اش، پشانی‌ات تکیه به شیشه باشد، یا نباشد، می فهمم که یعنی دیگر باید تمام شود اینهایی که شروع شده و تا اینجا ناقص مانده. ولی اگر پیاده بیایی، از دور که می آیی، می بینمت، و این بار دیگر نزدیک شدنت، فشردن یک دکمهٔ لیزری نیست، و وقتی رسیدی، زانو می زنم جلو پایت، تا سایه‌ات را بخوانم، و هرچه باشد فال سایه‌ات، مثل کلمه‌های عمودی جدول است که بودن

حرف هایشان اگر از توی دل خودشان هست، از توی دل کلمه‌های افقی هم هست، و برعکس.

حالا که این رازی را که آن همه زجرم می‌داد فاش کرده‌ام هنوز هم حسی از سبکی ندارم. انگار تقدیر من است که همیشه رنج پنهان کردن داشته باشم. اما مطمئنم که دیگر تنهایی نمی‌توانم خودم و کارهایم را به دوش بکشم. اینها مثل جای یک زخم قدیمی کف دست‌ها، با من هستند... فردا اگر آمدی، باهم می‌رویم طرف رودخانه که بهترین طرفی است که می‌توانیم برویم، که بنشینیم ببینیم این چیزی را که تا اینجا ساختمش، با هم، چکار و چطور معنی‌اش باید بکنیم. اما هر کاری که بکنیم. هر چه هم که خیلی زیاد- چون عشق همین است- از همدیگر بپرسیم، از حفره‌های جدول یا برج‌ها یا دست‌ها هیچ نمی‌پرسیم.

شیراز ۸۱/۲/۳۰

بازنویسی ۸۱/۴/۱۸

بازنویسی ۸۱/۵/۳۰

آوای نیم‌شب چکه‌ها

نمی‌مرد. انگار سهمی از مرگ نداشت...

به دلش افتاده بود که اگر این روز صبح هم، مرد زلال بیاید، زن نمی‌میرد و باز هم چشم‌هایش را باز می‌کند. شب قبل، پرستار برایش خبر آورده بود که پزشک بخش گفته سنگ هم باشد. از این درد، دیگر تا فردا صبح متلاشی می‌شود. چه برسد زنی با... و مرد زلال، پالتو سیاهی بر تن برهنه‌اش، ساعت ده، در مرز پیاده‌روی آن طرف خیابان، ایستاده بود و، معلوم نبود به کدامیک از پنجره‌های همان طبقه، زل زده است. همواره، پشت سرش، از فروشگاه موسیقی، آهنگی بیرون می‌زد. و گاهی گاه، مانند مناسکی مرموز، آرام آرام، در تن به شدت لاغرش، چنبره‌هایی باز می‌شدند. حرکت دست‌ها و کتف‌هایش، مخفیانه، انگار رمزهایی عتیق بودند.

«یک، دو، سه، چهار...» مرد همه چیزهای صیقلی، حتا تلویزیون را که بر صفحه خاموشش انعکاس را می‌شد دید، خارج کرده بود از اتاق. و به زن گفته بود: «تو باید زنده بمانی. همه همکارهایت سالمند. تو هم باید خوب بشوی، بمانی برای من...»

این بار بیهوشی زن بیشتر طول کشیده بود. تلاش کرد که لب‌های خندان‌ش اولین تصویری باشد که زن می‌بیند. دست پیش برد، ولی نه برای ته‌مانده موه‌های سوخته او. گونه راست زن را که پوست داشت، با پشت انگشت نوازش کرد، و به خاطر چندشی که داشت، از خودش بدش آمد. ابتدای هر هوشیاری، در چشم‌های زن، بهت بود، و بعد طلب ترحم از به هوش آمدن در یک کابوس مکرر. و سرانجام، با نگاهی مه‌آلود از فراموشی، به تقلا می‌افتاد که او را وادارد به گفتن.

... جیغ‌ها، شیون‌ها، سنگ‌ها، آخرالزمانی بود. من مدام تو را صدا می‌زدم، ولی فریادم دور نمی‌شد از خودم. باران خاکستر همه جا بود. یک متری را نمی‌شد دید. هر کسی آنجا بود، شده بود سرتاپا خاک. فقط از سیاهی چشم‌هامان بود، که شک نمی‌کردیم از زیر خاک درآمده‌ایم، که سرگردان داریم می‌گردیم... ولی ما قوی بودیم که ناامید نشدیم، شماها را زنده دربردیم.

جمودی غمگین در ته‌مانده خط‌های صورتش، نم در چشم‌هایش، نشانه رضایتش بودند. ولی هرگاه که مرد مسیر روایت را به جایی مخالف میل او می‌کشاند، با ناله‌ای تاریک و ته‌چاهی، خشمش را نشان می‌داد. و مرد نمی‌توانست بفهمد:

هفت سالی را کیفور از حرص و ارضای تمنای زنجیره‌ای همدیگر گذرانده بودند. با همه بازی‌ها و اشیاء خلوتی‌شان، هر شامگاهی که دلگیر و کسل می‌نمود، چهار زانو روبرو می‌نشستند: چشم در چشم، تلقین‌گر به آن دیگری، تا تاریک روشنای ذهن و میل‌های مخفی مانده همدیگر را بخوانند: توی چشم‌ها، با یاری خط‌های چهره، گردش طنزآلود زبان بر لب‌ها و گاهی هم از آوایی بدوی که باز یگوشانه، ته‌گلو سر می‌دادند... اما این روزها و شب‌ها، نه از چشم‌های تار و نه از تکه

پاره‌های کلمات زن، نمی‌توانست بفهمد که او در نسیان مسکن‌های قوی، چه را می‌خواهد بداند، و چرا این همه سمج، با زجرِ گمگشتگی مرگش... «یک، دو سه، چهار، پنج...»

روز سوم، در راهرو، دنبال قدم‌های تند پزشک بخش، گفته بود: «اصلن نمی‌خواهم با آن جواب‌های دوپهلوی حرفه‌ای، نقش یک احمق امیدوار را بهم بدهی. من شجاعتش را دارم. بالاخره رک بگو جان در می‌برد؟» و تا این را گفته بود، همه شجاعتش ته کشیده بود. دکتر گفته بود: «طبق قواعد فیزیولوژیکی قضیه تمام شده است. همه ما متحیریم که چطور مقاومت می‌کند! برای چی این همه زجر را تحمل می‌کند؟ قاعدتن مغزش باید فرمان ایست بدهد.» و با چشم‌های یخس به او خیره مانده بود.

در اولین هوشیاری زن، به او گفته بود: «یک خبر خوب برایت دارم! همکاریات... رسمن اعلام شده. سه تاشان قسر دررفته‌اند، سالم، سرحال... تو هم باید مثل آنها...»

و زن، دردکشان، تلاش کرده بود سر بلند کند و تنش را ببیند. او شوخترین و معصومترین لحنی را که قادر بود به صدایش داده بود. «تو را به خدا این طور نگاه نکن که می‌خواهم با دروغ بهت روحیه بهت بدهم.» یأس در چشم‌هایش، سر زن، بی‌رمق افتاده بود روی متکا. هر جای اندامش که باند پیچی نشده بود، سرخی چربِ تاول‌های ترکیده توی چشم می‌زد... خوابش می‌آمد. گاهی و سوسه می‌شد تسلیم خواب بشود که بعد که پلک باز می‌کند، ببیند در خانه، کنار زن خوابیده بوده و ببیند: زیر تور ابریشمی، دو معجزه سحرگاهی با جبه‌های صورتی که خواب شیر می‌بینند... نشسته کنار تخت‌خواب زن، می‌گفت: «با هم می‌رویم ملک دخترخاله‌ام. این را هم یادت نیست؟! زمان دبیرستان، که هنوز خبر نداشتی عاشقتم. غمگینی تابستان می‌رفتم آنجا. یک اتاقک زهوار

دررفته‌ای هست روی تپه. محل راز من بود. نامه که برایت می‌نوشتم، صحنه‌هایی که توی خیالم باهات حال می‌کردم و نقاشی می‌کردم، کف آن چال کرده‌ام. توی درز الوارهاش، یک نوارهای باریکی از بیرون را می‌شود دید. خیلی مرموز می‌شود دنیا. با هم می‌رویم آن تو. من می‌شوم بت پرستی که هستم. از نوک انگشت‌های پایت شروع می‌کنم پرستیدن...»

- چشم‌خوانی زن، همیشه قوی‌تر بود- از ترس این که نکند زن در چشم‌های او، گوشه‌ دروغی یا تَرَک تظاهری ببیند- که خودش هم خبر نداشت- رو می‌چرخاند به پنجره و از پنجره، یگراست آن طرف خیابان را می‌دید: چراغ راهنمای عابر پیاده، مرد زلال، روشنایی ویتترین فروشگاه موسیقی، پنجره وسیع یک کافه، و بالای دیوار کنار آن، یک تابلو تبلیغاتی بزرگ: زنی نشسته سرزانونها، روی برگ‌هایی نیلی، یک دستش را دراز کرده، معلوم نیست برای گرفتن، یا بخشیدن چیزی که از کف دستش برداشته شده... به نظرش رسیده بود که هرگاه نگاهش جذب مرد زلال می‌شود، زمان را اطراف او از دست می‌دهد. مدام مراقب بود که به او ماتش نبرد. اما حتا بعد از یک آن هم، عابران جدیدی، به حوزه دید پنجره وارد شده بودند و از کنار مرد می‌گذشتند. تا امروز، مطمئن بود که او برای کسی در یکی از اتاق‌های همین طبقه چهارم بیمارستان انتظار می‌کشد، ولی حالا دل به شک شده بود که شاید در این زمانه هم، گاهی فرشته‌ای برای قوت قلب کسانی که خداوند دوستشان دارد، پا بر خاک می‌گذارد.

- فرشته‌ها هم می‌خواهند تو برای هر دویمان بمانی. ناامیدشان نکن. خوابش می‌آمد، و امروز هم حسی به نام اشتها برایش دور و محبیط می‌نمود. اما نزدیک‌های ظهر، به عمد، روی بستر زن، لفافه ساندویچی را پهن می‌کرد و گاز می‌زد. تا نیرو داشته باشد برای بیداری و گفتن. و گفت:

- امروز، خیلی از آن غبار و دود نکبتی رفته از روی شهر. آسمان دارد می‌شود مثل قدیم.

زن ناآشنا نگاهش کرد. و او گونه نهاد لبه بستر زن و چکیدن قطره‌های سرم را شمردن گرفت، تا فکر نکند چرا بی فکر کلمه «قدیم» را برای زمانه‌ای که چندین روز پیش بوده، به کار برده. «یک، دو سه...» وقتی سر بلند کرد، متوجه شد که چهار ساعت این بعد از ظهر پاییزی، زمان با سنگینی ندانستن‌ها - نمی دانست به سودشان یا به ضررشان - گذشته است. سؤالی را که در نگاه خیره و خاموش زن بود خواند.

- نه... چقدر بگویم؟ واسه من پشت صورتت بیشتر خواستنی شده. دکتر هم قاطع گفته جایشان نمی ماند.

لبخندی هم اگر بود، در حفره‌ای که دهان زن بود، معلوم نمی شد. همه سال‌های گذشته، زن هرگز نگذاشته بود که او صورت بدون آرایشش را ببیند. هر روز، هر شب، بارها، دو دستی، خرمنه تابدار که رنگی را از دو طرف چهره کنار زده بود، و لوند گفته بود: «برایت خوشکل هستم؟ نامردی اگر دروغ بگویی.» و نیازی به کلمات نبود. از چشم‌های مردش می خواند طلب زیر و رو تافتن جدیدی، انحنای نوبرانه‌ای در یک مکان تنگ ناآزموده، مکاشفه نقطه‌ای تازه حساس شده، و باز کردن لابلای ذهن و به اعتراف کشاندن میل‌های تارنده شده... هجاهایی ناتوان، در گلوی زن، به هم وصل نمی شدند.

- همان بهتر که یادت می‌رود. برای چی لج می‌کنی هی آن صحنه‌های وحشتناک را مرور کنیم؟! این دنیا، واقعن... چرا نفهمیدیم؟ باید می فهمیدیم این دنیای گه و هاری گرفته، برای امثال ما جایی ندارد.

روز بعد، از سحرگاه، باد می وزید در آن خیابان بی آفتاب، و وقتی زمان

به کار رفتن مردم رسید، رنگ‌های چترها، نمای خاکستری خیابان را عوض کرده بود.

- ... آره، ولی خب خیلی کم دعوايمان می‌شد. منتها همان وسط‌هایش، چنان میل‌مان به هم می‌کشید که یکی مان‌کوتاه می‌آمد. طولانی‌ترین زمانی که با هم قهر بودیم، هفت هشت ساعت شد. نصف شب، با متکایت برگشتی سرجایت، چون توی آن اتاق بغلی که خوابیده بودی، یک روح دیده بودی. یک کمی بحث کردیم دربارهٔ وجود روح، حرف‌مان کشید به این که روح‌ها دید می‌زنند یا نه، و بعد رفتیم توی همان اتاق، چون به نظرمان جلو یک روح...»

زن، صبرش سرآمده، رو برگردانده بود. او دلگیر بلند شد، پیشانی‌اش را چسباند به شیشهٔ خنک پنجره. در پیاده‌روی آن سو، زن کوچکی همراه دختر بچه‌ای راه افتاد. مرد زلال رو برگرداند از دخترک که لباس و دو گیسش شبیه مادرش بود. یک‌دفعه، زن دست بچه را رها کرد و دوید. از باد خلق‌الساعه‌ای روسری صورتی‌اش در پیاده‌رو رانده می‌شد. زن از مقابل دست خالی تبلیغ رد شد. مرد زلال ساعدش را تکیه داد بر چراغ راهنمایی و پیشانی نهاد روی آن. او که فقط لحظه‌ای غافل شده بود از زن کوچک، به جستجویش نگاه گرداند. اما از همان وقفهٔ کوتاه زمانی، زن جدا شده بود از جایی که باید می‌بود. چند نفر می‌دیدند. جلو سپر یک ماشین، زن کوچک ولو شده بود روی آسفالت، و هیچ تکانی نمی‌خورد. مرد زلال، تکیه بر ستون چراغ، نشست زمین و زانوهایش را بغل گرفت. دختر بچه خیره به او خشکش زده بود.

زن به خود پیچید از درد. تاول‌ها می‌ترکیدند. فریاد کشید:

- پرستار! ... مرفین!

و به پرستار التماس می‌کرد که باز مقدار مسکن زن را بالا ببرند. در

یکی از آرامش‌های کوتاه، هنگامی که زن تلاش می‌کرد هجاهایی را به هم بچسباند، او غریبه بود: «نگذاری وسوسه‌اش بهت گیر بدهد! حق نداری تنهام بگذاری...»

نالۀ زن، کشیده شدن چنگاله‌ای آهنی بر تخته بود. مستأصل به چشم‌های زن نگاه کرده بود. به سرش می‌زد نعره بکشد: «پس چی بگویم؟ آخر چی می‌خواهی بگویم... توی این وضعیت!؟» و زن، شکست خورده، باز تسخیر بیهوشی شده بود. او ادامه داده بود: «آخر با آن نگاهت چی می‌خواهی بررسی؟ این طور که تقلا می‌کنی، چی هست که این قدر مهم است... دکتر گفت...»

دکتر را- که سؤال هر کسی انگار کسر شأنش بود- تنها، توی آسانسور گیر انداخته بود و میانه راه دکمه توقف را زده بود. با این که نمی‌خواست جلو او حقیر بزند، ولی بغضش را نتوانسته بود پنهان کند. «جناب! تو که انگار یک لیوان شکسته درباره‌اش حرف می‌زنی، اگر می‌فهمیدی آن تکه گوشتی که انداخته‌اید روی آن تخت، چقدر با دنیا مهربانی داشته، اگر شعورت می‌رسید به این حرف‌ها، این طوری درباره‌اش حرف نمی‌زدی. نمی‌دانی چه ابتکارهایی داشت واسه عشق...»

و خجل از این که به ماضی درباره‌ی زن حرف زده، بغضش ترکیده بود. «حالا آنجا افتاده، آن همه ناتمام... توی دلش...» دکتر دکمه آسانسور را زده بود. «لااقل بهم بگو که این طور زخمی‌ها، چه فکریایی توی سرشان می‌آید. چشمشان که آتش خورده، شاید وهم می‌بینند... ممکن هست چیزی بفهمند یا بخواهند که ما متوجه نمی‌شویم؟» و رفتن به سوی در خروجی بیمارستان، دکتر گفته بود: «نبین بیهوش افتاده. یک جنگ بزرگ توی مغزش هست. درد رعایت نمی‌کند که او آدم مهربانی بوده یا بد بوده. اصلن خوش‌شانسی‌اش نیست که طول کشیده. باید دعا کنی زودتر

خلاص بشود. اگر دوستش داری، بهش بگو برای هر چی که هست، دیگر مقاومت نکند...»

دلش می‌کشید که بعد از آن همه روز و شب، می‌رفت توی پیاده‌رو می‌ایستاد تا آدم‌هایی که رها و آسوده بودند، از دو طرفش رد شوند، و یا... یقه پالتو مرد زلال، تا بالای نافش باز بود. زیر پوست بی‌گوش و بی‌رنگش، به سختی رگ‌های نازک سبزی دیده می‌شدند. ولی چشم‌هایش، خیلی پیر، با چروک‌های ریز، خیلی پیر بودند. و نگاهش آن قدر محزون بود که می‌گفت: خواهش می‌کنم به چشم‌هایم نگاه نکن... مرد فکر کرد: «طلسم رنج عشقم توی دست همین است. به چنگش می‌آورم.» و گفت: - بیاید برویم آن کافه...

و نشسته پشت میزی کنار پنجره سرتاسری کافه، با انگشت به طبقه چهارم بیمارستان اشاره کرد.

- دفعه اول که دیدمتان، به فکرم رسید که توی یکی از آن اتاق‌ها، کسی را دارید که برای خوشحالی‌اش، سرگرمی‌اش، آن رقص مرموز را... کاش... اگر عشق من هم می‌توانست از پنجره نگاه کند، من هم... در حرکت‌های دست‌انگار بی‌استخوانِ مرد زلال، خزش ماری بود. فقط یک لیوان آب سفارش داد.

- توی دنیای ما آدم‌ها، زن‌هایی که صد تا پسله مخفی توی کله‌شان نداشته باشند، خیلی کم هستند. مخصوصن اگر خوشکل هم باشند. ولی او: خیلی صاف. آن قدر روشن... به نظرم اینها را نباید بگویم. شما که همه چیز را می‌دانید!

سر پیش برد طرف لاله چاک خورده گوش او، پچیچه‌ای گفت:

- بال‌هاتان را چطوری قايم کرده‌اید؟

و راضی از این اشتراکِ مخفی راز، برای آن مرد دو بار ابروها را بالا

انداخت. مرد زلال با انگشت‌های بی‌خون بلندش، لیوان لب‌نخورده آب را چرخ می‌داد. ریزه‌جباب‌های جیوه‌ای از بدنه لیوان جدا شدند. یک لحظه‌ای، در خنده غمگین و تلخش، لب‌هایش کمی از هم باز شده بودند: دندان‌هایش شیشه‌ای، زلال و بی‌لک... چرخش لیوان کند شده بود، ولی به آرامی ادامه داشت، در آن سطوحی جیوه‌ای، از انعکاس نور، متقاطع می‌شدند. مرد به گمانش رسید که یک آن بر یکی از سطح‌ها، کشتی بادبانی با شکوه را دیده. فکر کرد که این یک نشانه مشخص و مخصوص خود اوست. اصلن یک پیام بود برای مردی که توانسته هفت سال عشق را سر پا و سالم نگه دارد. و در این ده روز هم، همان طور که رنج بزرگی را هم تحمل کرده، روز به روز، قدرت‌های خداوند را از باورهای کودکی‌اش بیشتر باور کرده... همین همان چیزی بود که آدم‌ها، ساده‌لوحانه در یک کلمه تنگ از آن یاد می‌کردند: معجزه. و البته فقط برای او نازل شده بود تا... نمی‌دانست برای چی. و مهم هم نبود که نمی‌داند برای چی...

همچنان خسته از بد خوابی‌های شبانه؛ وقتی در آسانسور بیمارستان، به طرف طبقه چهارم برمی‌گشت، به یاد آورد که هیچ‌وقت آمدن و رفتن مرد زلال را نتوانسته ببیند...

تقویم ساعتش را به هم زد. و همچنان، انتظار می‌گذشت، کند و طولانی. کوک ساعتش را بیرون کشید که عقربه ثانیه‌شمارش متوقف شد. وقتی پلک‌هایش بسته می‌شدند، از بی‌خوابی، هیچ متوجه نمی‌شد. و بعد که بیدار می‌شد، حس می‌کرد زمان‌هایش در هم فرو رفته‌اند...

- تو کمک کردی یک زنی که فقط زنجموره می‌کشیده مادر سه تا بچه است، از پله‌ها فرار بکند. اینها اگر می‌دانستند که اینجا، حتمن می‌آمدند عیادتت. زندگی‌شان را مدیون تو هستند. بهت افتخار می‌کنم. سه سال پیش، یادت هست کمکی که به...

در گلوی زن، صدایی مانند هِفِهٔ مار به وقت خیز نیش بیرون می‌زد. او ساکت می‌شد و خیره می‌ماند به لکه‌های روغنی ملافه که می‌شد مثل پاره ابرها در آنها شکل‌هایی پیدا کرد، و در آنها شکل‌هایی پیدا می‌کرد. شب، برای بیدار ماندن، با سماجت، زیبایی‌های زن و شیطنت‌های کودکانه‌اش را به یاد خود می‌کشاند. زن خرامان می‌رفت به اتاق خوابشان، می‌نشست جلو میز آرایشش. توی آینه: تنش پر از زخمِ چربِ تاول‌ها و پوسته‌های ورقه کرده... مرد هولاهول، برای این که از ته توی ذهنش فکری مجال ظاهر شدن نیابد، دیدش را از اتاق خواب بیرون می‌کشاند، و می‌راندش به جاهای دیگر خانه: آشپزخانه، حمام، تراس... که بدون حضور آنها غبار می‌گرفتند، و هر کدام مکمن خاطره‌هایی لذتناک بودند، و او می‌پرسید: خاطره‌ها مکان‌ها را زجر می‌دهند، یا مکان‌ها...

ظهر روز بعد، بعد از تاراندن مأموری که آمده بود از زن دربارهٔ لحظات بعد از انفجار بازجویی کند، نفس‌هایش همراه نفس‌های زن: تبار، با نگاه پرسید: «به خاطر من می‌خواهی بمانی یا برای خودت؟ من می‌ترسم. این همه درد را... این طور، خیلی رنج دارد، هم اگر بروی، هم اگر بمانی...» و حس کرد زن فهمیده. خجل شد. خم شد و پشت پای راست او را که پوست داشت، بوسه‌ای نهاد. از بوی علف‌های وحشی که زن پابرنه رویشان دویده بود، نه در تن، که در زمان، به خواب صداها فرورفت. صدای هواپیمایی را شنید، صدای باد را در درزهای اتاقکی روی تپه شنید، آههٔ ارضای زن، و ترمز ماشینی را شنید. سپس، انگار احضار شده باشد، حواس پریشانش مجموع شد، و خود را کنار مرد زلال دید. ایستاده بودند در ساحل پیاده‌رو، سرشان بالا، به پنجرهٔ اتاق زن نگاه می‌کردند. انگار یک وقتی همین وقت‌ها، زمزمه شده بود:

- هر بار که آدم حسرت گذشته‌اش را بخورد، خاطره‌هایش هر بار

دورتر می شوند، تا سرانجام همه شان حل بشوند توی خاطره های مرده ها. اما اگر این حرف گفته شده بود، مطمئن نبود این را مرد زلال گفته، یا خودش فهمیده.

- نمی دانم برای خودش یا من بهتر است بماند یا بمیرد؟ یا برای خودخواهی کی هست؟ اگر زجر بکشد که بماند، زشتی زخم هایش... کی رنج می کشد؟ کی مقصر می شود اگر انزجار بیاید؟ کی می ترسد؟ دست مرد زلال روی شانه اش نهاده شد. وزنی نداشت. یک موج خیلی آرام توی تنش جاری شد. و دید لبه یک روسری صورتی، از جیب او بیرون زده.

نیمه شب، هراسان از یک خواب عرق چرک، پرید. گوش سپرد. به نظرش رسیده بود که زن سؤال مهمی را پرسیده است. در لخته های هوای دم کرده اتاق، پژواکی کاهیده، از نجوای ارواح، گم می شد. تصور لغزیدن قطره ای عرق بر تاولی ترکیده عصبی اش می کرد. ناسزا پراند. به دستگیره پنجره قفل شده زور زد. پیاده رو آن سوی خیابان را نگاه کرد: خالی... پاره کاغذهای روان در باد... تاریکی های بین روشنایی های چراغ ها... بعد، روبرو، روی بامی آن سوی خیابان، هم ارتفاع، ترسناک بود: مهتاب بر تنی شیشه ای بود و نبود. برهنه، زانوها در بغل، خیره به این سمت، بود و نبود. - کاش... اگر می شد فرشته را هم مثل یک پرنده لب بام ترساند و پراند! روز بعد، با مرد زلال رفتند توی کافه. کنار پنجره بزرگ نشستند. فکر غذای بیمارستان به تهوعش می انداخت. باعذاب وجدان از اشتها، صبحانه مفصلی سفارش داد، وزیر سنگینی نگاهی محزون، بلعید.

-... هر صبح که بیدار می شدم، او زودتر رفته بود کنار دریا. توی آن هوای نمناک، حسی پوستش فرق می کرد با قبلن. یک جور لطافت چسبناکی پیدا کرده بود که شاید پوست توی هوای بهشت دارد. روی

حاشیه‌ای که موج صدف‌ها، توتیا‌های مرده را می‌ریزد، با هم می‌رفتیم. دریا را که دیده‌اید شما، نه؟... به هم می‌گفتیم بینیم دریا، دیشب، برامان هدیه چی جا گذاشته. یک روزی هفت تا بچه ماهی را که توی چاله‌ها گیر افتاده بودند، نجات دادیم. صدف‌هایی پیدا می‌کردیم با رنگ‌های عجیب، استخوان‌هایی که به شکل‌های مرموزی ساییده شده بودند. حالا همه‌شان توی خانه، بدون او... قشنگ بودند همه چیزها...

پلک‌هایش سنگین شده بودند. مثل همه چرت‌هایش، داشت دور می‌شد از زمان حال. چشم در چشم غمگین مرد زلال، به نظرش رسید که لب‌های او تکان می‌خورند. اما همچنان که کشانده می‌شد به ناهشیاری، صدای مرد زلال هم کش می‌آمد... بعد دید که دارد می‌گوید:

- یک صبحی، پیدایش نمی‌کردم. مه عجیبی بود، که انگار تهش بنفش بود. یکدفعه ترس گرفتم که همه‌اش یک رؤیا بوده. آن قدر وحشت‌زده همه طرف دویدم و اسمش را داد زدم که گلویم زخم شد. دورتر از همیشه پیدایش کردم. باد موهاش را می‌کشید که ببرد. یک لا پیراهن توری سفیدش را می‌کشید که ببرد. که او هم راه بیفتد برود توی آب برای همیشه. گفت اصلن صدایم را نشنیده. زل زد به افق. من به چشم‌هاش نگاه می‌کردم. شدند رنگ همان خورشیدی که بالا می‌آمد. یکدفعه بهم الهام شد که، نه این دنیا نمی‌گذارد ما دو تا که همچو عشقی را ساخته‌ایم قسر دربرویم.

مرد زلال، یک لیوان آب سفارش داده بود. حباب‌های کوچک از لیوان بالا می‌آمدند. لیوان کند می‌چرخید. و در چرخش سطح جیوه‌ای... خواست از مرد زلال بپرسد: چی گفتید؟ یک حرفی گفتید وقتی که من خوابم گرفتم... ولی یادش نمی‌آید دیروز بود که خوابش گرفت یا چند دقیقه قبل. و متوجه شد با استفاده از بی‌توجهی او مرد دارد از پنجره کافه

به طبقه چهارم بیمارستان نگاه می‌کند. خودش هم سرگرداند بالا: سمت اتاق زن. یکدفعه جا خورد. لحظه‌ای به نظرش رسید که انگار نیم تنه زنی برهنه پشت پنجره می‌بیند. از انعکاس آفتاب، محو بود. هر چه که خورده بود. شد غیبان توی شکمش...

شب بود که چشمش افتاد به وسایل تازه‌ای که توی اتاق آورده بودند. دستگاه تنفس مصنوعی برای ریه‌های ازکارافتاده، هس هس می‌کرد. دستش را رساند به پشت پای راست زن، و نالید:

- شاید از چشم‌هایت که نمی‌توانم بخوانم، برای این است که من خالص نیستم. لایق تو نبودم. پاک نیستم...

و نه از چشم‌های زن، از جدال خودش با نشسته حس ترحم یادش آمد که در این یکی دو روزه یادش رفته که به زن روحیه بدهد برای جنگیدن، و برای این زن چشم‌هایش را نبیند، از جا بلند شد، گفت:

- رییس‌تان... بهش زنگ زدم. همکارهایت، لامصب‌ها، چنان قبراقت و سالم شده‌اند که می‌خواهند گله‌ای بیایند دیدن تو. زودتر خوب شو، بیایند خانه‌مان...

و حواسش بود که دارد از بی‌توجهی آدم‌ها به علامت‌های تقدیری می‌گوید: اما بعد که پلک‌هایش را باز کرد، نمی‌توانست تشخیص بدهد نور اتاق، از چراغ‌هاست یا روز شده. دکتر با ابروهای منقبض از تعجب، زن را معاینه می‌کرد. به فکرش رسید مرد زلال حرف مهمی به او گفته، که همان موقع به خودش گفته باید خیلی مواظب این رازی باشم که فقط هم به من گفته، اما یادش نمی‌آمد مرد زلال چی گفته... کوک ساعتش را بیرون کشید تا از کار بیفتد. باز زن، با هجاهای تکه پاره‌اش، نامفهوم، داشت می‌پرسید؛ و او باز شروع کرد از آن روز حادثه گفتن... و از هوش اهریمنی آتش گفت که موزیانه راه‌های فرار را می‌بسته و بازی می‌داده آدم‌ها را...

بعد برای اولین بار در این مدت، نگاه زن مهربان بود با او. و آسان بود خواندنش. گفت:

- ولی برایت غدغن کرده‌اند.

و باز خواند در چشم‌ها که: از تشنگی نیست. و برای مرتبط شدن است و تماس شفا. و آن چه که از لب‌های پر و طوقدار زن باقی مانده بود، از هم باز شد. انگشت اشاره فرو کرد در لیوان آب و نزدیک لب‌های زن نگه داشت. قطره‌ای پایین چکید. و انگار سوزاند، که زن لرزید... «یک، دو، سه...» برای فرار از فکرها، نفس‌های زن را شمرد... دوهزار و هفتصد و سی و... زن به تشنج افتاد. خیز زد که بدود دنبال پرستار، ولی او داشت به زن مرفین تزریق می‌کرد. بعد بر جای تاول‌ها داروها می‌مالید...

- آن دکتر بی‌رحم، می‌گوید یک چیزی هست که نمی‌گذارد او بمیرد. از عشق هیچی نمی‌داند این دکتر. آن رابطه‌ای که من و او داشتیم... داریم هنوز... ما آن قدر خودمان را جلو همدیگر رو کردیم که شدیم یک روح در دو بدن. شما هم اگر... ولی آن چفت شدنی که به خاطر تفاوت دوتا بدن چفت می‌شود را شما نمی‌توانید تجربه کنید. ولی لابد خیلی شاهد بوده‌اید... یکی از دستگاه‌ها صدای غلتیدن آب در لوله خالی می‌داد. حس کرد پشت این صدای کریه، یک صدای لطیفی که از آن خاطره می‌بارد، دارد می‌بارد. و فکر کرد صدای چی هست، و فکر کرد یعنی هنوز دنباله همان موقع است، یا یک روز گذشته... به خودش گفت: قرار مدار روزها و شب‌ها را گم کرده‌ای مرد! این یعنی این تو هستی که شکست خورده‌ای، نه او... در دید کدرش، دید که زن با چشم‌های باز به او خیره مانده. فکر کرد دارد می‌فهمد که او چی می‌خواهد بداند؛ و فکر کرد باید حتمن بتواند چشم‌هایش را باز نگه دارد، به خاطر هر دوشان، ولی پلک‌هایش به هم جوش خوردند، یکی شدند...

بعد، یا همان موقع نمی‌فهمید این حالایی که دارد می‌بیند که باران می‌بارد، همین حالاست، یا دارد مرورش می‌کند. و بر پنجره کافه هم باران می‌بارید.

- ... شما لابد خیلی شاهد بوده‌اید. خیلی هم دیده‌اید که آدم‌ها همیشه آخرش را به‌گند می‌کشند. ولی من و او توانستیم. برای همین است که... وای! دو روز شده که به هوش نیامده. خیلی می‌ترسم... رنگارنگی چترها را ببینید؟! قشنگ نیست این منظره‌های مخصوص آدم‌ها؟ باران که می‌آید... بال‌ها، نه البته بالای ابرها، زیر باران، بال‌ها، چطور...

حباب‌های جیوه‌ای رسوب می‌کردند. صدای دَوَران لیوان بر چوب میز، بلند و تودرتو، توی سرش می‌پیچید. تیغه‌ای جیوه‌ای فرو رفته بود در بادبان‌های افراشته کشتی. یکدفعه فهمید که مرد زلال، در حواس‌پرتی او، به سمت اتاق زن خیره مانده، و بر گونه‌اش انگار رگه‌ای خیس پایین لغزیده است. به سمت طبقه چهارم نگاه کرد. جا خورد. به نظرش رسید نیم‌تنه باندپیچی شده‌ای را در قاب پنجره می‌بیند، اما انعکاس ابرها بر شیشه پنجره... سرمای تلخ، که دایم سردتر می‌شد از چشم‌های مرد زلال می‌تراوید. بلند شد.

- باید بروم... او دارد به هوش می‌آید.

از نزدیک در کافه برگشت. پول گذاشت روی میز.

- بیخشید. حواسم نبود که شما...

در چشمان زن، سرزنش بود. اما این بار هوشیاری‌اش طول کشید. و

«یک، دو، سه...»

- ... این یکی را چی؟ که خیلی عجیب بود رسیدیم به آن هتل مستعمراتی، اتاقمان نزدیک دریا، شب، نورهایی که از روی آب می‌تابیدند، روی سقفش می‌تابیدند... این طور نگاه نکن که انگار یادت نیست. بوی

شمع‌هایی که خاموش می‌کردیم، بوی چوب تختخواب... یک فانوس دریایی هم توی دهنه خلیج بود. سمت ما که می‌چرخید، هر بار که تو روشن می‌شدی، انگار زنی بودی از یک عهدی... عصرها که می‌نشستیم توی تراس، می‌دیدم توی خیالت، کشتی بادبانی که از بندر دور می‌شد: باشکوه، بادبان‌هاش سفید مثل برف کوه... آشنا که بود، از جنس دیدن توی عکس و فیلم نبود. آره... حالا قبول می‌کنم هرچی می‌گفتی. حتا قرمزی یک نیمتنه ملوانی را دیده‌ام. شب، وسط تاریکی دریا، بادبان‌ها مثل شبح‌های سفید، صدای ضربه باد بهشان... من و تو توی آن کشتی بوده‌ایم ولی همدیگر را نمی‌شناختیم...

با اینکه اشک رضایت توی چشم‌های زن بود، اما نگاهش نهیب می‌زد که نه.

- بازي هر کدامان زودتر ارضا..

خرخر کرد گلوی زن. و او هول هول کاوید حافظه‌اش را که چی گفت مرد زلال...؟

- توی همین بیمارستان، یکی هست که تسلیم نشده به زخم‌هایشان. قرار است فردا مرخصش کنند. می‌رود خانه‌اش. نظر تو چیه؟ فکرش را بکن! خانه‌مان، چیزهایی که با هم خریده‌ایم، که دوستشان داریم، چقدر تنها مانده‌اند. خاک گرفته‌اند. فکرش را کرده‌ای، من اگر تنها بمانم با آنها...
وای...!

دست زن از تخت جدا شد. انگشت‌های به هم چسبیده‌اش مشت می‌شدند. او نالید: نه... گوشت برشته بدون پوست ترک برمی‌داشت. زردابه بیرون می‌زد از ترک‌ها...

- آن آتش، انگار از جنس آتش جهنم بود که آن‌طور خاکستر کرد، ذوب کرد. تو، یک معجزه‌ای هوایت را داشته. آتشنشان‌هایی که تو را

آوردند پایین هم زنده مانده‌اند... من به زانو افتاده بودم و از همه ناجی‌ها کمک می‌خواستم. می‌دانستم که پس از سال‌ها بی‌اعتقادی، توقع بی‌خودی هست، ولی...

متوجه شد که زن سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد. خواست داد بزند: لامصب! پس چی بگویم؟ و پیشانی نهاد به شیشه خنک پنجره... حق‌هقی خاکسترشده در هوا... می‌بارید... آن طرف خیابان، مرد زلال، خیس از باران، دهانش را به سوی ابرها باز کرده بود. پشت سرش، رنگ‌های کلمات آگهی تبلیغاتی، شرک کرده بودند روی زن، و زن انگار کف دستش را گرفته بود زیر باران، آن طور که کف دستش را باز گرفته بود. مرد نالید:

- آخر چی بگویم؟ چی می‌خواهی بگویم؟ چرا تمامش نمی‌کنی؟! و دیگر اجازه داد ادامه این فکر موذی بیشتر بالا بزند، پهن شود در تنگنای ذهنش... و غشاهایی چسبنده جر می‌خوردند، انبساطی شروع شده بود... در فکر غرید: معجزه ظلم می‌کند؟ یک تکه گوشت سوخته را برای چی زنده در برد، که برای چی تمام نمی‌کند این همه رنج را، یا این طرف یا آن طرف... پس تقصیر کی هست که شکنجه می‌کند؟ فریادش را به زحمت خفه کرد:

- چرا مثل بقیه نیستی؟ برای چی نمی‌گذاری دردت مثل بقیه باشد؟ آنهایی که جان دربرده‌اند، که گفتم، که می‌شناختیشان... هجای نه کش آمد در گلوی زن... و مثل یک معجزه، همچنان که خیره بود به مرد زلال، و او هم خیره بود به این پنجره، حس می‌کرد اتفاقی توی کله‌اش شروع شده... یک طور باز شدن مغز بود، اتفاقی که توی کله‌اش شروع شده بود، که منگی بی‌خوابی را زایل می‌کرد، هرچه که بود، و داشت می‌فهمید...

مرد زلال، حالا انگار داشت با دست سلام تکان می‌داد، یا علامت می‌داد، یا می‌رقصید، که بعد کف دستش، در ادامه‌اش، رو به آسمان شد، و بعد چرخید دست، و کف آن رو به زمین شد.

- همه توی آتشییم. زنده، هرکی سهم خودش را قبول کرده، هرکی خودش، سر جای خودش... ولی آخر یعنی چه علامت‌ها...

یا نشانه‌هایی که در این مدت، جابه‌جا، خودشان را به رخ کشیده بودند... و یکدفعه فهمید. همین بود که بود. درست و اصلش: رمز حرکت‌های مرد زلال، نشانه‌هیچ چیزی نبود، و هر کدامش فقط نشانه همان هرکدامی بود که بود، که فقط خودش بود، و هر کدام از این فقط خود بودن‌ها، هیچی نبود، پس نشانه‌هیچ بودن بود.. و صدایش بلندتر، غرید:

- هیچی نمی‌دانی تو. نگاهت را که نمی‌فهمیدم هی که می‌خواستم ببینم توی چشمت چی هست و چی می‌خواهی، حالا می‌فهمم که هیچی نیست؛ چون خودت هم نمی‌دانی چی می‌خواهی بدانی...

دم دست بودند همه یادها، و در حافظه نزدیکش به یاد آورده بود که مرد زلال چی گفته بود، و شنیده بود و می‌شنید وقتی که او گفت: «رفتن که ضد ماندن نیست. زرفتن ضد رفتن است. من هم می‌خواستم بمانم جای جدیدم. نظرم پرسیده نشد. احضار شدم. برگردانده شده‌ام برای یک قدرت‌نمایی که ربطی به من ندارد.» و دید که زن از پشت آتش به چه نگاه می‌کرده وقتی حرارت نی‌نی‌هایش را بی‌رنگ می‌کرده: آنهایی که آنجا بودند، که خیلی چیزها بودند و داشتند. جفت، بچه، پرسش‌خوشبختی، شک، هوس، رضایت از گذشته...

و در شهود، دیگر مه نبود در چشم‌های زن. و پس دست نهاد روی پشت آن پای او که پوست داشت. و گفت:

- هیچ کس... دروغ گفتم. همه‌ای که توی ساختمان بودند، همه‌ای که آمدند تو برای کمک، همه نقله شدند، سوختند همه. یک نفر هم نمانده برای این دنیا. فقط تو، همین تو فقط مانده‌ای.

و همه انجمادها و انقباض‌ها، همه نابجایی‌ها و برهم‌چیده شدن‌های متزلزل، همه همه‌ها، پهن شدند سیال بر سطحی که نه بلندا داشت و نه قعر... همه اشک‌هایی که در چشم‌های زن نچکیده بودند تا به حال، حال، دو قطره شور بودند و بیرون لغزیدند، و انگار همه دردها رفتند که فقط از سوزش نمک اشک بر زخم، زن لرزی زد، و راحت جان داد...

شیراز / ۸۱/۱/۲۷

بازنویسی ۸۱/۵/۱۳

میعادگاه مرغ قصاب

بترسید از پسر بچه‌هایی که مجاب نشده‌اند! بترسید...!

اما من این طور شتابان، با این جمله نباید شروع کنم، چرا که این هشدارِ آخر داستان من است. در این ابتدا من باید از دو چشمی بگویم که زندگی مرا، با همه گستردگی‌ها و فرازهایش - در مقایسه با زندگی مردان معمولی که همه عمر بند کفش مرگ را می‌بندند - زهرآلود کرده‌اند، طوری که دیگر به قاعده‌هایی که آرامش ما از اطمینان به آنهاست - حتا مثلن چهارشنبه‌ای که باید پس از سه‌شنبه بیاید - اطمینانی ندارم... آرامش من غصب شده است. حالا می‌فهمم که چقدر در اطراف ما - حتا روزها - گوشه‌های تاریک وجود دارد. من بی‌خبر از کنار آنها می‌گذرم و یکدفعه شکم و کشاله‌ران‌هایم یخ می‌زنند؛ زود باید جایی بنشینم و خم شوم روی سرما و پوکی میان تنم، چون حس کرده‌ام، یا دیده‌ام: حضور دو چشم سیاه را، خیره و کینه‌کش، در یک گوشه تاریک. این چشم‌ها همین حالا هم که به غباری زغالی تبدیل شده‌اند، غریب، با سماجت خیره‌اند به ما، اما طوری که گویی نمی‌بینند، چون که پشت سیاهی آنها - احتمالن هنگام گرفتن عکس هم - فکری که به ذهن هیچ بنی بشری نرسیده و رز می‌آمده.

حس اول من از این چشم‌ها وحشت بود، نه به خاطر این که او هم بدون نشانه‌ای از تردید، با بال‌های ده‌ها هزار لیتر بنزین خود را به یک برج کوفته، و نه برای این که من هم قاعدتن باید جزو قربانیان او می‌بودم، بلکه به دلیل این که نمی‌دانستم از کی و کجا برایم آشناست.

پرسید من کی هستم، تا بگویم اگر اهلش باشید، می‌توانم راهنمایی‌تان کنم که تخم سرمایه‌تان را از جایی که هستید، به «هنگ‌کنگ» یا «دوبی» منتقل کنید، سپس بخرید به یک بورس نه چندان معتبر، که پوله بستنتان تحت نظر نباشد، و بعد پرواز کنید به طبقه‌ای از صد و ده طبقه قلب تجارت جهان. جایی که در یکی از طبقه‌های اولیه آن، مقر سلطنت بی‌تاج و تخت من هم قرار داشت. اما افسوس که اعتمادها سست‌تر از انجیرهای رسیده‌اند...

اما اگر پرسید من کی هستم، می‌گویم - لااقل اگر فرصت استعفا پیدا کنم - من کسی بودم که می‌شد از او پرسید کی هستی. منتها به شرطی که بتوانیم به وقوع عادی چند روز آینده - و نه بیشتر - اطمینان داشته باشیم یا مثل روزگار خوشبخت قبل از سه‌شنبه سیاه، به وقوع وقایع معلول و بدیهی - که از ازل جامعه بر طبق روال رخ می‌داده‌اند - دلخوش باشیم. من هنوز دانشش را دارم که در جلد یک مورخ هنر در دانشگاهی کار کنم. به همان راحتی که یک «مگنوم» را به سوی کله‌تان نشانه می‌روم، می‌توانم برایتان از مواد رنگ یک کوزه سفالی «آشوری»، تا ترکیب‌بندی تابلو «خوابگردها» کار «ادوارد هوپر» داد سخن بستانم. جلدی که حالا زانوهایم هم افسوس می‌خورند که کاش از آن به برج منتقل نمی‌کردند. من نمونه مناسبی هستم، باری اثبات این که توانایی و عروج، گاهی هم باعث سقوط و ویرانی مرد می‌شوند...

اما می‌دانم که بی‌رحمانه حوصله شرح و تفصیلات را ندارید، چون

گذشته است دوران عشق به پیچیدگی. پس می‌گویم که: برای یافتن ردی از آن چشم‌ها، همهٔ خاطرات - به نسبت استادان فلسفه‌ها و عرفا جهان - انبوه و ناچار دقیقم را از اولین تا آن روز سیاه بارها مرور کرده‌ام. خیلی خاطره‌های تلخ به فراموشی انداخته شده‌ام، رو آمدند، که حالا، نفیرکشان به جانم افتاده‌اند و حقشان را می‌طلبند. در ضمن از بیدار شدن بعضی خاطره‌های خوش هم که در یادم نبوده‌اند، خوشحال شدم، ولی بعد که به زندگی‌ام پس از آنها فکر کردم، افسردگی‌ام زیادتر شد. پس‌ریچه‌ای را پیدا کردم، بدون سوءظن به اطمینان‌ها، و بدون شک به توانایی انتخاب مسیرهای زندگی، که هر گاه از او می‌پرسیدند می‌خواهی چکاره شوی - نه که از آن پزشک‌های مهربان و فداکار - بلکه می‌گفت پزشک، زیرا نزدیک‌ترین نامی بود که برای کار مورد علاقه‌اش می‌شناخت: تشریح‌کنندهٔ بدن‌ها... کسی که برای باز کردن شکم‌ها، تماشای قلب و روده، دنبال کردن رگ‌ها، و لمس مکیف غضروف‌ها، نه فقط مجازات نمی‌شود، که مزد هم می‌گیرد. در میان خاطره‌هایی که حالا فراموشی‌هایم را سرزنش می‌کنند، بحق‌تر، نرمای سبز رنگی است که بدون جیغ و منت، به فدا شدن در راه کسب علم و تجربهٔ یک پسرک کنجکاو تن در داده است. معصومند، خیلی مظلومند چشم‌های قورباغه‌هایی که با فروکردن سوزن پشت ملاحظشان، فلج شده‌اند، تا بدون درد، قلب هنوز طپنده‌شان را برهنه از پوست عرضه کنند. و البته گناهی ندارند که درک نمی‌کنند وقتی مجموعه‌ای ارزشمند از صدها قلب خشک شده را پدیری خشمگین در مستراح خالی می‌کند، فراموشی، بهترین انتقام است از والدین احمق و خودخواه.

اما برخلاف چشم‌های قورباغه‌ها، که حالا، از درز درها، لای بوته‌ها، توی حفره‌های بیشمار، و حتا زیر آب استخر پارک‌ها و وان هتل‌ها، به من

زل زده‌اند؛ چشم‌های عکس چاپ شده در روزنامه‌ها، به شدت بی‌اعتنا هستند به من و هر بیننده‌ای. و از همین رو، بسیار تحقیر و تهدید کننده‌اند. پس از آن که نتوانستم آنها را در هیچ یک از خاطراتم پیدا کنم، رفتم سراغ پرونده‌هایی که طی دوران خدمتم، اکثراً با موفقیت چشمگیر، مختومه‌شان کرده بودم. می‌توانید تصور کنید: مقتولینی که آخرین فکر زندگی‌شان، باور نکردن، یا پرسش «چرا من؟» بوده است. زنان ترک شده که با ننگ خیانت به گاوصندوق شوهر، هنوز منتظر بازگشت معشوق نویافته ناجی‌شان هستند، عاملانی که در ابدیت حبس یا در لحظه تنگ شدن طناب برگردنشان فهمیده‌اند که خود دستور دهنده لوشان داده، صدها مکان، صدها آدم، هزاران کاغذ، که خارج از حرمت معهودشان، دید زده شده‌اند، برهنه کرده شده‌اند، و یا مورد استفاده‌ای دیگر قرار گرفته‌اند... یعنی از همین گونه عملیات و ماجراهایی که تخیلتان حدس می‌زند فردی چون من باید داشته باشد. اما چون قصد کناره‌گیری دارم، همین را فاش کنم که چنین تصورات ساده‌ای که حاصل سینمای این دوران هستند، این مزیت را دارند که می‌شود به راحتی بدون عذاب وجدان خوب و بدشان را تشخیص داد و قضاوتشان کرد. و البته همان قدر که مایه سرگرمی‌اند، بی‌خطرند. چرا که پیچیدگی‌ها و واقعیت‌های امثال من، هم ملال‌آورند و هم غیرقابل شرح و مهم‌تر این که هیچ به سود ته‌مانده اطمینان‌ها و آرامش‌هایتان نیستند.

و البته هم، در میان پرونده‌های مختومه‌ام - که حجم نیستی را افزایش می‌دهند - نباید می‌یافتم، آن چشم‌هایی که فرق دارند با دو تا آبی، سبز، سیاه، میشی آدم‌های معمولی که تیله‌هایی هستند برای بچه‌های مرگ. باری، در تلاش بودم که با رنج از آن چشم‌ها عادت کنم که ناگهان نیمه‌شب، به خوابم هم منعکس شدند. آلوده عرق کابوس، که سال‌ها

حریفم نشده بود، خودم را کندم از تختخواب، و ماه کاملی در منظر پنجره یافتم. بدر بودنش را آن قدرها هم تصادفی نمی دیدم. فهمیدم که دیگر نمی توانم با راز چشم‌ها همزیستی داشته باشم. آن چه زیاد داشتم وقت بود: محل کار من در میان آوارهای برج‌ها بود، و تا زمانی که بهت و دستپاچگی رییس‌های تن‌پرورم رسوب می‌کرد، تعطیلی داشتم. ته دلم راضی هم بودم از این بیکار شدن، چون هیچ‌گاه نتوانسته بودم با جلدِ سالیان اخیرم دمساز باشم. در افق بلند پروازی‌هایم نبود مدیری کارآمد که شاهکارش بود متصل کردنِ حلقهٔ سرمایه، حلقهٔ کالاهای تل‌انبار در کشتی‌های روان به شرق، حلقهٔ نفت راهی در اقیانوس به غرب، و حلقهٔ اعتبارهای روی کاغذ...

پس به سراغ همکارهایم رفتم. زیاد نیستند. برای من تکروری، حسّی غربیزی مانند غریزهٔ بازگشت ماهیان آزاد اقیانوس به رودخانهٔ مسقط‌الرأس بوده است، و خیلی کم به بلاهت کار مشترک و خطر اشتباهات مردمان معمولی، تن در داده‌ام. سوای عکسی که در اختیار روزنامه‌ها قرار گرفته بود - با کمک همقطارهای مدیون - چند عکس دیگر از صاحب آن چشم‌ها در جیبم، به سراغ اولین همکارم - یا صحیح‌تر، استادم - رفتم. پیرمرد در کلبه‌ای ملال‌آور، نزدیک قله‌ای مشرف به دره‌های مهجور، خرده پوست ده‌ها تخم عقاب را در جعبه‌ای نشانم داد.

- بعضی‌هایشان قبل از یاد گرفتن پرواز، سقوط می‌کنند، می‌میرند. برابرم جالب است که اولین آزمایش زندگی‌شان، دوام آوردن بر لبهٔ پرتگاه است. ولی بچهٔ آدمیزاد...

از آن توانایی‌های حداقل قابل تحملِ مردی که باید دندان بر جگر، دوره‌ای کارآموزی را کنارش می‌گذراندم، چیزی باقی نمانده بود. دلخوش بود که من مدیون آموزش‌های صادقانه‌اش هستم. له کردنش با اعتراف به

این حقیقت که فقط بوروکراسی کار را از او یاد گرفته‌ام، سودی نداشت. همه آن تجربه‌های منتقل کرده را همان وقت‌ها خالی کرده بودم توی آشغال‌دانی شیوه‌هایی کهنه و منضبط: پس مانده جنگ بزرگ، که اکثرن، متناقض با اصل کار، ناخالصی‌هایی اخلاقی و پیزی میهن‌پرستانه داشتند. وقتی عکس را هم لرزان در دستش دیدم، فهمیدم که به هیچ حافظه کپک‌زده پیری نمی‌توانم اطمینان کنم. هر چند که او هیچ خبری از آن چشم‌ها نداشت. رفتنا به پیرمرد گفتم:

- اشتباه کرده‌اید استاد. این قله‌ها و عقاب‌ها، عروج روح نمی‌دهند، بلکه ناتوانی‌های انسانی را تحقیر و مسخره می‌کنند. نخاله‌ها و استخوان‌های ته دره‌ها، استعاره بهتری برای نفس کشیدن از ماتحت هستند. درس می‌دهند که نباید طولش داد. به موقع، قبل از پوک شدن، باید از کوه جدا شد.

از دیدار با دو همکار دیگر هم، جز کسالت از تیزهوشی کند شده در روده‌های اداری، چیزی نصیب نشد. بعد، در اداره‌ای که از آن اطلاعات پیش پا افتاده را می‌گرفتم، نشانی تازه چهارمین و آخرین نفر را با انگ محرمانه از من دریغ کردند. شمم دلالت می‌کرد که این مورد فرق دارد با احتیاط‌های حالت فوق‌العاده‌ای که برقرار شده بود. به همین دلیل انگیزه‌ام قوی‌تر شد که او را پیدا کنم. از بختیاری‌اش مسؤل کارآموزی‌اش من بودم. و بعد طبق معمولِ روش مخصوصم، در یک مأموریت تقریبی صوری، مأمور ناظرش بودم، تا پیش فرض همیشگی‌ام، که هر تازه واردی نفوذی است را بیازمایم، و در این احتمال، قیمت پذیرش دو جانبه شدنش را تعیین کنم... در آموزش‌ها، دلواپسی کاربرد آزموده‌ها بر علیه خود، باید هم که پشت گوش انداخته شود، وگرنه بشر هنوز در غار می‌زیست. اما نفوذ به کامپیوتر خودی سخت‌تر است از خزیدن در سوراخ پریز برق و

جاری شدن به حافظه کامپیوتر یک شیخ عرب و خالی کردن خاطرات روزانه اش که قرار بوده بعد از مرگش چاپ شوند... با استفاده از اعتماد یکی از رفقای داده پردازی - با این که می دانستم برایش کشف دست درازی به کامپیوترش، هولناک تر از اغوای همسرش است - نشانی اشتغالی شاگردم را گیر آوردم. عجیب بود: آپارتمانی در مجتمعی مقابل آوار برج ها... وقتی به غافلگیر کردن طرف می رفتم، خبر شدم که استاد عزیزم، در اقدامی که تحسینش می کنم، خود را از قله به دره انداخته. کاری که باید قبل از حقارت پیری و دلخوشی به استعاره عقاب ها انجام می داد. شاگردم از سوراخ چشمی در، نگهبان ساختمان را دید و - خنگانه - در گشود. پایم مانع در، از نگهبان تشکر کردم که با یک برادر همکاری کرده تا به موقع جلو خودکشی برادر کوچکتر خود را - به خاطر مشاهده خیانت معشوق... از این گونه باطیل - بگیرد؛ و رفتم تو. بسیار مدیون به من برای تأیید صلاحیتش، همکار صمیمی ام که یک بار ظاهرش برای نجاتش، جانم را به خطر انداخته بودم، از شرم زبانش بند آمده بود. اما برای من کشف این که در آموزش هایم نتوانسته ام نقطه ضعفش را در برابر اخلاقیات - قاعده های ساده عقب مانده با ریایی پیچیده - بزدایم، وحشتناک تر بود از کشف مأموریتش برای تحت نظر گرفتن من... داستان احمقانه عاشقانه ای تحویلیم داد، اما دوربینی با تکنولوژی پیشرفته، نشانه رفته به مکانی که زمانی در برج جنوبی بود و مقر من بود، فراتر از سطح متوسط هوش او می درخشید. حتا اگر با دیدن دو چشم شهلائی شرقی در ساختمانی آن سوی خرابه ها، ماجرای عاشق شدنش را باور می کردم - که اصلن نکردم - این طور احساسات ولایتی دوره فتودالیسم، در وجود کسی که استثنائاً زیر دست من نمره عالی گرفته بود، توهین به من بود، دقیقن مثل توهین به آن دوربین با دید زدن یک نشمه. در گوشه اتاق کارش، ده ها

قوطلی کنسرو بر هم چیده بود. و فقط یک صندلی داشت. وقت به او دادم تا با جرعه‌هایی، خودش را پیدا بکند. و عکس را نشانش دادم. شرمندۀ یک مرده بودن، راحت‌تر از تحمل شرمندگی به یک زنده است. به همین دلیل به او گفتم که حس می‌کنم راز این چشم‌ها، باعث فنای من خواهند شد، تا بیشترین تلاشش را برای یادآوری تقدیم کند. اما او گیج و منگ به نظر می‌آمد. آرزو می‌کردم برخلاف سابقه کاری‌اش: اهمال، مدام درباره شغل و زندگی‌اش گرفتار مسئله بودن، و هیپی وار ول گشتن، لاقل این یک بار سودمند باشد. گفت دلش می‌خواهد همیشه در همین آپارتمان تهی از وسایل، تنها فقط با آن دوربین باشد. آن زمانی که می‌خواستیم یک جلد -اصطلاح خودم است- برای او تدارک ببینیم، که با پیشنهاد خودش، شد طراح جدول روزنامه، هرگز فکر نمی‌کردم که کلمات مجرد با همدستی اقامت در شرق، چنین بلایی سرش بیاورند. کانال‌های تفکری او، به شدت شرقی شده بودند. آن ذهن استقرایی برش‌دهنده، که با دقت متغیرهای هر پدیده را، یک دو سه چهار... مشخص می‌کرد، تبدیل شده بود به ماریچ‌هایی گره کور خورده درهم. حرف‌هایش، خزیدن از سوراخی به سوراخی دیگر بود: از عشق به بی‌عدالتی، به الهام، به تضاد رنگ‌های پوست، و به وجدان معذب... سرانجام گفت که چهره صاحب چشم‌ها چیزی به یادش نمی‌آورد. باز به او وقت دادم. با خواهش، که در سکوت عکس را نگاه کند. کامپیوترش، روشن، جذابتی برایم نداشت. اما آن دوربین... چهره کارگرانی را که مشغول آوار برچ‌ها بودند، دید زدم. وسایل شخصی را که لابلای نخاله‌ها می‌یافتند و گوشه‌ای می‌گذاشتند، دید زدم: ساعت لهیده، کیف بغلی چرمی، لنگه کفشی بدون گوشت پا، ماتیک، حلقه ازدواج با ذغال انگشت... و کمی هم به آن دخترک رسیدم. آن قدرها آرام شده بودم که تازه بفهمم سلیقه شاگردم بد نبوده، اما فقط در

حد چند شب، نه بیشتر. دخترک جلو پنجره ایستاده بود. باور نمی‌کنم اندوهش از تماشای آوار باشد. گفتم:

- طرف احتمالان مشکل اقامتی دارد. چشم‌هایش داد می‌زنند که یک جای خاورمیانه، حتم از آن چپک‌ها بوده که می‌خواسته امپریالیسم را نابود کند، حالا از ترس بگیر و ببند پناه آورده به قلب امپریالیست جهان‌خوار... مأمور ناظر من، شاگرد ناخلفم، آشکارا از این حرفم ناراحت شده بود. عکس را انداخت زمین و کامپیوترش را خاموش کرد. گند زد که:

- استاد! شناختتان در سه چهار دهه قبل مانده. این نسلی که شما می‌گویید که باهاش درگیر بودید، مرده. خیلی وقت است. حالا نسل تازه‌ای...

گفتم:

- زر نیا که...

و ناگهان: شلیک... یک گلوله دوزمانه هوش وسط چربی مغزم ترکید... بقیه حرفش، آشغال بود. همان جمله‌ای که گفت برایم بس بود: نسل مرده... جستجوی زنده‌ها، بدون مرده‌ها... سی چهل سال پیش... آن قدر شتاب داشتم که حوصله نداشتم مجبورش کنم عکس را از زمین بردارد، بدهد دستم، دولا شدم جلوش. رفتنا گفتم:

- خیلی خائنی اگر از نفوذت برای درست کردن کار این خاورمیانه‌ای‌ها استفاده کنی. اینها همان قدر که تا حد مرگ خودشان از ما متنفرند، عاشق ما هستند تا حد مرگ ما...

و در را که می‌بستم انگار شنیدم که عمدن دارد گندکاری می‌کند که اخراجش کنند.

می‌توانم بگویم دختر بچه‌ها وحشتی ندارند. آنها احتمال‌های متعددی هستند: مادر می‌شوند، پسر بچه‌هایی را نازپرورده و بی‌خاصیت بار

می آورند، همسر می شوند، مردهایی را اخته و خانه گیر می کنند، فاحشه می شوند، ماده انفجاری مرد را می کشند توی کاندوم، اما مهم تر از همه اینها، نفع و اساسشان این است که عشق جعل می کنند. عشق هایی را در وجود مردانی که می توانند قاتل زنجیره ای بشوند، مزدور برای قتل عام بشوند، اعتصابی بشوند، و یا انقلابی ویرانگر، بیدار می کنند. گیرم که آن مردها را به وصال نرسند، خودکشی کنند، افسرده شوند، یا به تلافی با زنی ازدواج کنند و سر به راه، بروند سمت گورشان. مهم نیست. مهم پخش و پلا کردن عشق است در این دنیایی که من و امثال من می دانیم شالوده هایش چقدر سستند، نه در برابر ویرانگری ها، آشوب طلبی ها و انقلاب های مرسوم که جزو نظم شده اند، که در برابر جنونی که تفکر خارج از مسیرهای رایج زندگی و شک به قاعده های هزاران ساله انسانی را، مزه مزه می کند.

در جهان هیچ چیز موذی تر از حافظه آدمی نیست. سی چهل سال پیش ... خاورمیانه ... نسل مرده: پسر بچه ها ... مرا به جایی که باید می رسیدم، رساندند. از وسط یک پارک کوچک به محوطه لبه داری رسیدم که برای تماشای رودخانه درست کرده بودند. پشت سرم پلی بود که سر موعد مقرر، قطارهای شهری، با سر و صدایی آهنی از آن می گذشتند. آن سوی محوطه زن و مردی ایستاده بودند و سرخی غروب بر آب رود را تماشا می کردند. مرد موی سیاه و پوست تیره شرقی داشت. و زن با سبزی چشم ها و پوستی سفید شبیه من، می توانست خوراکی برای یک امشب من باشد. بدون هیچ شتابی، حتا با لذتی کمتر شناخته شده، فرصت دادم به حافظه ام تا تداعی به تداعی، آرام، تکه های تصویرهای یاد آورده را بیرون بیاورد و کنار هم بچیند. و می دیدم: در زمینه خونی افق شهر، ضد نور، برج های کوتاه و بلند - شکوه آن چه ما

ساخته‌ایم و محافظت کرده‌ایم - تیرگی مرموزی پیدا کرده بودند؛ با اعتماد به صلبی معهود خاک و آسمان بی‌وزن و بی‌تیزی...

من آن چشم‌ها را در چشمخانه‌هایی مرده دیده بودم، ولی در حدقه‌هایی زنده دنبالشان می‌گشتم. در چهرهٔ یک مرد جستجویشان می‌کردم و باید هم نمی‌یافتمشان زیرا آنها را در صورت یک پسر بچه دیده بودم. بیست سال پیش، سنگی در دستش، به طرف ساختمان یک کمپانی آمده است: مردد، شاید هل خورده از نعره‌ها و شعارهای تظاهرکنندگانی اتفاقی - برای نان، یا آزادی که یادم نیست - ... اما به نظرم تصادف نیست این تقارن که در آن زمان من در حال ترک ساختمان بودم، همچنان که چند دقیقه قبل از اصابت هواپیما، برج را ترک کرده‌ام. بنابراین شاهد بوده‌ام که پسرک سرزانوهای لاغرش نشسته، و دست چپش را از شکم برداشته و نگاه کرده است. من به طرف پسرک دویده‌ام. هوار کشیده بودم: «نه...!» و بعد سر آن پلیس ناشی و احمق بومی، فریاد کشیده‌ام: «گوساله! ای احمق! برای یک بچه رگبار!...» و منظورم این بوده که پس جلو یک چریک می‌خواهی چه غلطی بکنی... او حماقتش را پذیرفته، تفنگش را انداخت و اشک بلاهت به چشم آورد. متنفرم از سست عنصری پس از حتما اشتباه... در تشییع جنازهٔ پسرک شرکت کردم، و با ترحم به سرنوشت خانواده‌اش، ترتیبی دادم که بدون این که متوجه بشوند، ارتقا طبقاتی هم بیابند. و برای همیشه آن سرزمین را بدرود گفتم...

گلوله، به سبب فاصلهٔ زیاد، آن قدر ضرب نداشته که آن هیكل نحیف را به عقب پرتاب کند، تا پسرک باور کند حادثه را. بر کف دستش، لکه‌ای خونین دیده، همان طور که من دیدم و هنوز می‌بینم. بعد سر بالا کرده و چشم در چشم من شده است... همان چشم‌های درون عکس، همان نگاه... شما، حالا دیگر با شناختی که از من پیدا کرده‌اید، می‌توانید

حدس بزنی که غیرممکن است که بدون تحقیق، بدون حتماً مقایسه نام پدر و مادر، و تاریخ و محل تولد، و... - با طنزی که حالا کلمه اطمینان و توله‌هایش برایم دارد - ادعا کنم که دو جفت چشم‌ها یگانه‌اند.

علاوه بر دلیل‌های گوناگونی که لابد پسر بچه‌ها دارند، حالا فکر می‌کنم که شاید حضور من بالای سر پسرک، و همان چشم در چشم شدن هم باعث شده که او فرصت کافی و به موقع پیدا نکند برای پذیرش گلوله. اینک پس به من حق بدهید که شک داشته باشم به قواعد و قانون‌های روزمره. حق دهید که بگویم از کجا مطمئن باشیم که سنگی که از بالای برجی کج رها می‌کنیم، به زمین خواهد رسید؛ و یا اصلن پیرسم از کجا مطمئن هستید آن چه که فکر می‌کنید شده، شده باشد. این فکر مادر خطرناکی است برای جهان. چرا که عمل حاصل از آن قابل پیش‌بینی نیست. و زیرا، باعث می‌شود که مردمان دیگر تسلیم نشوند به مسیرهای کپک زده‌ای که آن‌ها را آزادی می‌پندارند.

و امیدوارم که مرا آن قدر ساده‌لوح نپندارید که فکر کنید می‌خواهم بگویم اگر آن پسر بچه فرصت یافته بود که سنگش را پرتاب کند، ماجرا مثل همیشه و مانند ماجراهای رایج می‌شد. نه... برای همین است که می‌گویم بترسید از پسر بچه‌ها، زیرا با سنگی در دست که حمله می‌کنند به ساختمانی دو طبقه، اگر امان نیابند که سنگ را پرتاب کنند، و مجاب نشوند از وقوع محتوم مرگ، ناچار ادامه می‌یابند، شاید بی آن که خود بخوانند، و با حیرت نگاه می‌کنند به تناسخ سنگی که در دست دارند... برای همین است که می‌گویم بترسید از پسر بچه‌هایی که مجاب نشده‌اند...

ارباب کلمات

از دور مجسمهٔ گول پیکر را دید، شناخت، و فهمید نارو خورده است. به او گفته شده بود که پس از فتح هواپیما، کوچ خواهند کرد. مانند پروانه‌هایی که هزاران کیلومتر برفراز اقیانوس مهاجرت می‌کنند. گفته شده بود عبور از هر دیواری به آسانی عبور از عرض یک پنجره خواهد بود. و گفته شده بود رفتن، نفس رسیدن است. رسیدنی مدام، زیرا نهایت بر بدایت منطبق است، و مقصد بر مقصدالرأس... و او از لبخندها و چشمک‌های پنهانی این کلمات، فهمیده بود که یقین رو سوی وطن دلتنگ پرواز خواهند کرد، با افتخار و رستگاری.

تنومند بود و نیرومند. قادر بود هر بودی را با انقباض فقط چند ماهیچهٔ به هم تافته، نابود کند. اما بعد از چندین بار که از شکست خوردگانش، قیاس‌هایی دربارهٔ پرزوری و تهی مغزی، و تشبیه قدرت تنی با بعضی حیوانات، تحمل کرده بود، با خدای قادر و خود عهد کرده بود که تا ابد بیاموزد، و همیشه، هرچه که پیش آید یا نیاید، نیرویش را به شکوه ظریف منطق تسلیم و مشتاق بدارد. زمان آشنایی، آن مرد که به زودی مرادش می‌شد، دهانی سنگی داشت. اما تا دانست که خاموشی مرد ناشناس از دانایی است، شغلش را رها کرد و سمج و مزاحم، به خدمت او درآمد.

«برایم از منطق جهان بگو! علتِ علتِ چی هست؟ من بردهٔ منطقم؛ چطور می‌شود که یک چیزی را می‌فهمیم که می‌گوییم فهمیدیم.»

و بعدتر: «چرا هر چیزی که هست، هست؟ پس چرا نیستی هم هست؟»
 مراد او را از «جادهٔ فیلسوفان» فربه‌گو-که سخنانش بیش از عضله، چربی داشت- به عقب دواند، تا رسیدند پشتِ گام‌های ابدی «روایان»:
 در پیاده‌روهای شبانهٔ شهر، روی برتافته از زنان ناف برهنه، مردان بی‌سؤال، منعکس در شیشهٔ ویتترین‌ها، یا در تپه‌سارهای مخفیگاه‌های حومه، کنار نجوای سنگ و علف و باد، راه می‌رفتند. کاخ مرمرین، حجره و خمرهٔ فیلسوفان گوناگون را طی کرده بودند: کلمات زیباتر از زنان محجوب، ساحرتر از قصه‌های هزار و یک شب، مرموزتر از معابد متروکِ کویرها، و شیرین‌تر از معجون‌های دستفروشان «بغداد»... و وحیرت! که او به خوبی می‌فهمیدشان، و هر چه بیشتر مطیع قدرت‌شان می‌شد، باز تشنه‌تر هم می‌شد. سفرهایی برای مراد پیش آمد. برای کارهایی عجیب که علتشان را نمی‌فهمید و اهمیتی هم نمی‌داد: در شهری، با تفنگی دورزن، ترکاندن یکی از چراغ‌های یک خیابانی... در شهر دیگری، با لگد خراب کردن پلکان چوبی یک خانهٔ متروک... سرقت عروسک دختر بچه‌ای در پارک شهرِ کشوری سوم... اما این مسیرهای طولانی زمینی - که ردی بر حافظه‌های لودهندهٔ کاغذها و کامپیوترها جا نمی‌نهادند - فرصت‌های نیکویی بودند تا مراد، همچنان او را با اربابان دانایی دیگری آشنا کند: همه کس و همه حرف، اما همیشه، همه جا یک مرد درخشان سفید گیسو، در ردایی ابری همراهشان بود که مراد هیچ از او نمی‌گفت.

- ... بعد، لجن ریای تاریخ نشت کرد توی دهن فیلسوف‌های بعدی...

- بگو! باز هم بگو.

هزار و یک نهر استدلال و استنتاج، در مسیر برهان خلف، روان شده

بودند، همه به مصب رود اصل و ازل رسیده بودند، و او، به همکاری در عملیات نهایی، تن در داده بود.

آسودن ابدی خدمهٔ هواپیما به گردن او بود. خلاصی خلبان و یارانش از کار مشقت بارشان، در دست‌های دیگر یاران پرپر می‌زد. گفته شده بود هیچ نیازی به آنها نخواهند داشت. «به مرادت هرگز شک نکن! فرمانده چنان ماهر شده که می‌تواند آن گول را از روزنی به اندازهٔ خودش عبور دهد. روزنه‌ای که تیزهوشی و ابتکار به تنگ آمدگان، همیشه در سدهای امنیتی خواهد یافت.»

بدون زحمت، عمل بوآوار و سکوت سهمگینش، تسلیم و اطاعتی نومیدانه بین مسافران برقرار کرد. موارد بی‌اهمیت هم مانند آخر همهٔ قصه‌ها فیصله می‌یافتند: بانویی با تلفن دستی، مخفیانه به شوهرش - که گفت منصب مهمی دارد - گزارش می‌داد. پس او، مؤدبانه دست پیش برد و تلفن را گرفت. در همان دست، خردش کرد، و گذاشت در دامن بانو... اما حالا: فریب نامردانه! پنهانکاری با ریشخندی بر مراتب ابله کردن او. قرار بود مثل پروانه‌ها به سوی افق آبی اقیانوس بروند. اما نزدیک می‌شدند به آن مجسمه، که مشعلش را به ممانعت، یا هدیه، یا استقبال، یا تمسخر حیرت‌سخت آنها گرفته بود... از این که ترسیده بود هم، خشمگین‌تر شد. با یک دست، جنازهٔ مهماندار ظریف و زیبا را از کف راهرو برداشت، و نشانده روی صندلی مخصوصش: آسوده از هر اضطراب و تلخی تزویر یاران... و خود غران خود را به کابین خلبان رساند. مرادش، خونسرد، هدایت هواپیما را به دست داشت. نهیب زد:

- مجسمه!

- آره، می‌توانیم آزادش کنیم برود شنا.

- آن طوری که گفته بودید، قرار بود برویم خانه.

- نزدیکیم.

- ولی نگفتی می آییم طرف این جهنم دره.

- اگر می پرسیدی بهت گفته می شد... به جای آن همه سؤال...

در این پاسخ، علاوه بر صمیمیت و صداقت خشکِ اتحاد جانی، انگار تمسخر هم بود. و او همچنان از پرواز بدون اوج، به سوی آسمان خراش‌ها، حس ناخوش‌آیندی داشت. دستش را روی شانه فرمانده گذاشت، تا با فشاری محترمانه، اراده‌ی حیات و لزومِ توجه به وجود خود را یاد آورد.

- افسارش را بده به راست!

- نه.

باید فرمانده را قانع می‌کرد که برگردند به سوی جایی که مشعلی به رخشان کشیده نشود.

- تو به من دروغ گفتی.

در غرزش تهدید قدرتی بود که به یک حرکت استخوان‌ها را می‌پیچاند و نخاع‌ها را قطع می‌کرد. مرادش با نوک زبان قطره‌ای عرق، شرکرده بر گونه را گرفت. آرام بود مثل همیشه.

- من برایت از بی‌پناهی و تنهایی تن‌هایمان، همه راه‌ها که به رویمان بسته‌اند گفته‌ام. نگفته‌ام؟ از پهنه‌های باز تا افق، که دام تاریکی و بندگی هستند نگفته‌ام؟ از پنجره جاودانگی نگفته‌ام؟ گفته‌ام برای پروانه‌های مجاب نشده‌ای مثل ما، فقط پرواز، همه جا پرواز، تا ابد پرواز... نگفته‌ام؟ دست چپ نوازشگر موهای فرمانده، دست راستش را برفک او نهاد: چرخشی ناگهانی و قاطع... با همین تخصص مهربان و بدون درد، که خِرخرِ ترحم‌برانگیز یا ضجه‌ای حیوانی برنمی‌انگیخت، گردن مهماندارها را پیچانده بود. فرمانده بی‌اعتنا به خشم و لرزش شرمگین دست او، برجی بلندتر از ارتفاعشان را نشان داد.

- آن جاست... پنجره‌ای که گفته‌ام.

- تو از من نرسیدی داوطلب مردن هستم یا نه.

- ما نمی‌میریم.

نزدیک می‌شدند و دیگر تمایز طبقه‌ها، و پنجره‌های بزرگ دیده می‌شد. اما هرچه که بیشتر آمده بودند، سرعتشان کمتر شده بود و همچنان کندتر می‌شد.

- منفجر می‌شویم توی آن پنجره.

- ما به آن پنجره نمی‌رسیم. نصف فاصله را که برویم، نصفه مانده جلومان هست. نصف این نصف دیگر را هم می‌رویم، و باز، همیشه نصف نصفه قبلی جلومان هست. تا ابد می‌رویم.

تا وقتی کلمات مراد را با کلمات ساده خودش مرور کرد، آفتاب منعکس از برج چشم‌هایش را می‌آزرد. مرد ابر ردا، به سرزنش، او سر می‌جنباند. وقتی آن قدر نزدیک شده بودند که شیخ مردی پشت پنجره روبرو تشخیص داده می‌شد، خوشحال از سرعت و توان درک خود، در بست پذیرفت که استدلال مراد منطقی است. این همان منطق آشنای نهرها بود که او را تا این هواپیما آورده بود، که خیلی سال پیش، چشم‌های یک باربر بارانداز را به حضور وجودش در جهان باز کرده بود، و شاگردوار به گروه پیوند زده بود. اصلن او را در حلبی آبادی کنار شهری عظیم و فقیر، متولد کرده بود، و به سرزمین ثروت‌ها رسانده بود، و همچنان به گذشته جریان داشت تا پشت مه هزاره‌ها... تالار مرمرین ابدی بود؛ و در آن ارباب کلمات، پشت به آنها، سخن می‌گفت... همچنان، هر قدر که فاصله کمتر می‌شد، سرعت هم کندتر... انعکاس تالار، با ستون‌هایش، با امواج نقره‌ای کلمات، در شیشه‌های برج واضح‌تر می‌شد. پیرمرد درخشان به سوی آنها رو برگرداند و آغوش باز کرد. او، نه برخوردی دید و نه انفجاری...

سنگ غلتان خیابان غربی

- دیگر توفیری ندارد مادر!؟ این آمدن‌هایت همان قدر زجرم می‌دهند،
که نیامدنت آن روز...

نفسش بوی سوختگی می‌داد.

- اگر همه جا بگویم تقصیر مرگ من گردن تو نیست، راحت
می‌گذاری؟ این طور که هر روز اینجا این همه کنه صدام می‌زنی، مثل
همیشه مجبورم می‌کنی برخلاف میلم بیایم.

پسرش، درکت و شلواری که برایش خیلی تنگ بود، معذب به نظر
می‌آمد. دکمه‌های کت را تا بالا بسته بود، زیر آن لخت بود.

- من از این حرف‌ها تسلیم نمی‌شوم پسر. من خیرت را می‌خواهم.
قبول کن با هم برویم خانه.

گفت و ناراضی نگاهی انداخت به غریبه تیره پوست و تنومندی که
کنار پسر ایستاده بود، و کم‌رو، حرف‌هایشان را گوش می‌داد. مرد طوری
لبخند می‌زد که انگار او را خیلی خوب می‌شناسد. ولی پسر برای دور
کردن آن وجود زمخت از حریم این گفتگوی خانوادگی و خصوصی، هیچ

کاری نمی‌کرد. برعکس، مثل مواقعی که فکری شیطانی داشت، گوشه لب بالایی اش را می‌کشید زیر دندان. گفت:

- این دفعه اولی هم نبود که نیامدی و دل پسرت را شکستی.

غبار بود توی هوا. زیر نگاه بران و مرموز غریبه حس می‌کرد از همیشه خدا ریز جثه تر است. با خنده لاپوشانی گفت:

- می‌بینید آقا! شما که نمی‌دانم رفیقش هستید، نگهبانش هستید، می‌بینید در این دوره زمانه، پسرها چطور با مادرشان حرف می‌زنند. اتفاق‌های اصلن نبوده نیفتاده را پیش خودشان بزرگ می‌کنند که یادشان برود چقدر مدیون مادرشان هستند. یک زن تنها که جوانی اش بر باد رفت در کار و زحمت زیاد، تا پسرش کمبودی نداشته باشد. چقدر شب‌ها تا صبح که...

از حرکت بیزار دست پسر، در هوا، غباری استخوانی رنگ فروریخت. - آه... دوباره شروع نکن مادر. اگر تا آخر عمرت هم هر روز اینجا مردم را دور خودت جمع کنی، گریه راه بیاندازی، این دفعه دیگر عذاب وجدانت سبک نمی‌شوند. برای هر کسی که بگویی، بهانه و توجیه تازه هم که جور کنی، توی چشمش می‌خوانی که تو را مقصر مرگ پسرت می‌داند. حالا اگر حرفت تمام شده... تو باید بروی تا ما بتوانیم برویم.

پیرزن به محض این که نگاه پسر را گرفت تخم چشمش را چند بار سمت غریبه تن‌کنده حرکت داد. پسر لندید:

- مادر! دست بردار از این اداها. من چهل سالم بوده وقتی نطفه شده‌ام. ولی هنوز توقع داری تک‌تک دوست‌هام را بهت معرفی بکنم، که نظر بدهی... مواظب باش! این دوست من مثل بچه‌هاست، خیلی زود بهش برمی‌خورد.

یک لحظه کله کوچک خودش را دید زیر دست پهن و بزرگ مرد. یک

چرخش سریع، و توق، تقه شکستن گردنش، درگوشش پیچید. واقعن به آن مرد تنومند می آمد که از آن سنگدل‌هایی باشد که پیرزن‌ها را برای وارث‌ها می‌کشند.

- چه اشکالی دارد. اگر تو خوشحال می‌شوی، هیچ عیب و اشکالی ندارد. اگر دلت خنک می‌شود، من اشکالی نمی‌بینم. بچگی‌هایت هم کیف می‌کردی از آزار دادن مادرت...

- عجب...! به جهنم! این اسمش «رحیم» بوده. از آسمان افتاده توی آتش من. اولش من هم مثل امثال تو از رنگ پوستش، طرز نگاهش، بدم می‌آمد، ولی این مدت... کافی هست؟ برو مادر! اگر یک دفعه دیگر اینجا بیایی سمج بشوی، که مجبورم بکنی حاضر بشوم، من...

روی بار کامیون‌های حمل آوار که تند تند می‌گذشتند، غبار می‌جوشید.

- اتاقت را از آن وقتی که رفتی دست زده‌ام.

پسر، عصبی، به تمسخر قه‌قه‌ز.

- متوجهی برادر! چه مادر مهربانی دارم. اتاقم را دست زده.

فکر کرد حتمن حواسش نیست که دارد چقدر مادرش را حقیر می‌کند جلو یک غریبه.

- هر هفته تمیزش کرده‌ام. تو همیشه سنگدل بوده‌ای. بیست سال پیش با آن همه التماس که مادرت را تنها نگذاری، سنگدل بودی. سال به سال سراغ نمی‌گرفتی مرده‌ام یا زنده، سنگدل بودی...

- وای! باز شروع شد. دست از سرم بردار! من اگر بیفتم توی عصبانیت، رحم، شکایت، وجدان، از این چیزهای آدم‌ها، مجبور می‌شوم از قد قد شروع کنم...

- آن آتش حتمن باعث شده که پشیمان بشوی، بفهمی چه کار بدی

کرده‌ای. متنها مثل بچگی هایت رویت نمی‌شود قبول کنی. بیا برویم پسر خوبم!

پای خشمش را کوفت زمین پسر. از پاچه شلوارش، خرده‌ریزی زغال شده بیرون ریخت.

- حالا که مجبورم کردی، بهت می‌گویم که دلت بیشتر بسوزد. من قرارم بود از همان سه‌شنبه تا آخر هفته مرخصی بگیرم. اگر تلفن بارانم نکرده بودی که سرکار باشم، که خانم برای پز دادن به پیرزن‌های لکنته بخواهد بیاید جهنم دره کار پسرش را دید بزند، حالا من... حالت می‌شود مادر؟! حالا من... (بغض، نفسش را تنگ کرد) من این بلا... من این طور نبودم.

دو لبه کتتش را از هم کشید. مادر تازه متوجه شد که او را درست در همان لباس بیست سال پیش، هنگام ترک خانه تصور کرده. حواسش هم نبوده که پسر چاق شده... دکمه‌ها از پایین تا یقه، یکی یکی کمانه زدند اطراف. پسر، دلشکسته با انگشت نشان داد: زیر پستان چپش، طرف چند تار موی میانه سینه‌اش، یک تاول صورتی بود. به شکل منقار یک پلیکان بالغ... پشت دست‌ها را کشید به چشم‌ها. چیزی برای پاک کردن نبود توی چشم‌ها. و انگار تازه متوجه شده باشد، نالید:

- لا اقل لباس امروزی‌تری... یا اقل کم با پیرهن یا یک زیرپوش خیالم می‌کردی...

- خودت پیر می‌شوی می‌بینی آدم پیر خواب و یادش دست خودش نیست.

- من احمق مثل یک احمق منتظر بودم. به ریسم گفته بودم مادرم می‌گوید با شما هم مدرسه‌ای بوده. امروز قرار گذاشته بیاید دیدن شما و اینجا...

فکر کرد: «نه بهش نمی‌گویم. این طوری که هست، مگر نمی‌گویند از همه اسرار مگو و فکرها خبردار هستند، پس خودش می‌فهمد. لابد سر همین هم کلی داد سرم می‌زند... چه می‌فهمند که آدم پیر ممکن است اسم یک یارویی را با اسم یک یاروی مال پنجاه سال پیش - چه اشکالی دارد - عوضی بگیرد... نه، نگویم‌ها.» و گفت:

- خب خوش قیافه‌ترین پسر مدرسه بود. می‌خواستم ببینم بعد از این سال‌ها چه ریختی شده. کچل شده، شکم آورده؟
و مثل همیشه حالیش شد که پسر از حرص به خودش می‌پیچد، ولی حالیش نشد چرا از حرص به خودش می‌پیچد.
- اگر برگردی خانه، می‌بینی تو باغچه، چه گل پاییزه قشنگی... اسمش؟... خودم کاشته‌ام.

پسر همیشه بی‌اعتنا، با توپ و پاهای دیلاش باغچه را لگد می‌کرد. به رحیم گفت:

- همیشه همین طور بوده‌ها. هیچ قانون و قاعده‌ای را قبول نمی‌کند. همه چیز باید طبق میل خودش باشد. سمج، مثل... سخت‌تر از سنگ. وقتی هم که زورش نرسد، با گریه و مظلوم‌نمایی حرفش را به کرسی می‌نشانند. من که حریف نیستم. تو بهش حالی کن.

غریبه، ته ریش افسرده‌ای داشت و لب‌هایش از جنس خاموشی بودند. ولی... انگار واقعا می‌خواست حرف بزند. سر بالا کرد، دهن باز کرد. چند بار پلک زد. به سمت آسمان نگاه کرد. بعد همان طور به آن سمت آسمان که نگاه می‌کرد، گردن خماند و همچنان نگاه کرد؛ و مات ماند... پسر هه هه نفس بیرون داد.

- نه خیر! زد دنده خلاص! این برادر ما ضربه روحی خورده که آخر نقشه را بهش نگفته بودند.

دست پیش برد سمت دست پسر، و از حیس حریم سرما، پس کشید.
 - فراموش کن مادر. بمان خانه، چند تا پیرزن پیدا کن باهاشان دوره
 بگذار، برای بچه گداها بافتنی ببافید، یک آگهی انجمن مادران دوستدار
 کهکشان دیده بودم. شب‌ها می‌برند از تلسکوپ تماشای ستاره‌ها. چه
 می‌دانم... ما اینجا... خودت نوبت می‌شود ببینی چقدر کارها باید انجام
 بدهیم. خیلی سفت و سخت، یک قلمش باید لحظه به لحظه مان را مرور
 کنیم تا اول؛ وگرنه قبول نمی‌شود که...

- خب هر کاری داری بیا خانه انجام بده. مگر همیشه تلاش نکرده
 بودم خانه برایت آرام باشد، دنج باشد. اصلن حالت می‌شد رخت
 چرک‌هایت چطوری مرتب، تمیز، اطو زده توی کمد برمی‌گشتند؟
 وقت‌هایی که دوست دخترت می‌آمد، هیچ می‌فهمید که من هم خانه
 هستم؟ جز مواقعی که لازم بود معرفی بکنی؟ پس... هیچ می‌دانی سر راه
 کسانی مثل تو چه کمین‌های خیلی وحشتناکی، چه انحراف‌هایی هست.
 شیطان، خبیثه، یا اصلن یک غریبه‌هایی که نقشه یک طمع‌هایی دارند...
 امن‌ترین جای دنیا خانه آدم است، پهلوی خانواده‌اش.

ناگهان حس کرد که یکدفعه زانوهایش طوری ضعیف شدند، که
 ممکن است زمین بیفتد. با احتیاط، از گوشه چشم به غریبه نگاه کرد. دلش
 درست گواهی داده بود. غریبه نگاهش را از آسمان پایین کشانده بود و
 خیره مانده بود به او. تازه متوجه شد که بغل دست چه موجودهایی
 ایستاده. از پسرش می‌شد خاطر جمع باشد. ولی این غریبه... با همه
 وحشتش، توانست چشم برگردد از چشم‌های او، و دید که سیاهی
 چشم‌ها در حقیقت، دو حفره هستند به اعماق تاریک، سوسویی سرخ
 در انتهایشان... امیدوار که غریبه نشنود، نالید:

- کمکم کن!

دهانش چنان خشک شده بود که حتا تصورِ زمزمهٔ دعای راندن ارواح خبیثه را هم نمی‌توانست. و پسر گوشهٔ لب‌بالایی‌اش را کشیده بود زیر دندان.

- این رحیم مثل این که ازت خیلی خوشش آمده. به نظرم دلش می‌خواهد مادری مثل تو داشته بود. همین طور است رحیم؟
غریبه که از شکاف دهانش هم می‌شد دید سوراخی به گور شیخ بی‌سر، سر جنابند به موافقت. روی پیشانی‌اش، چند رگِ نیلی، متقاطع برجسته شده بودند.

- مادر! این طور ترسی ازت ندیده بودم. انگار توی این سال‌ها خیلی بیشتر خرافی شده‌ای! خب برای چی خودت را شکنجه می‌دهی؟ خداحافظ... برایم هم وقتی دعا بکن که از عذاب وجدان و معامله نباشد. وگرنه هفت روز فرستاده می‌شوم وردستی...

- خانه، عکست را بزرگ کرده‌ام، توی یک قابی که از آن قاب‌های توی خانه‌های اشرافی هست. شانسی از یک حراجی گیرش آوردم. دو طرفش شمع روشن است. هر هفته هم یک دسته گل تازه می‌خرم. وقتی ببینی خیلی خوشت می‌آید. من همیشه...

پسر یکدفعه داد زد:

- نگو همیشه مادر! اصلن جلو من هیچ وقت نگو همیشه. می‌فهمی؟ اصلن نگو! جشن مدرسه... نمی‌خواهی یادت بیاید؟! ها؟! یعنی حالا هم؟! همهٔ پدر و مادرهای پیروز هدیه دستشان دور و بر توله‌هایشان، که چه غلطی کرده بودند، هیچ... ولی بالاترین نمره، شاگرد منضبط، یک گوشه‌ای کنج‌له شده، کو؟ کو مادرش؟ کو بابای گم‌گور شده‌اش که فقط بلد بوده کرمکش را خالی بکند، دربرود؟ بدبخت بچه چند بار گفته بود یادتان نرود مادر! ساعت هشت و نیم آنجا باشید... کو؟!... خانم مشنگ،

خمار عرق خوری مهمانی شب، آخ سرش... رحیم! تو بهش بگو اگر به موقع سر قرار با پسرش...

- من نمی دانستم. آنجا که هستی، ندیده‌ای کسی را برای ندانستن تقاص نمی دهند.

-هاها!ها! اتفاقن همه تقاص ها سر ندانستن هاست.

- همیشه خیلی بدجنس یک جوری حرف می زنی که آدم توی جواب دربماند. خواهش می کنم، راستش را بگو. اگر آن روز آمده بودم، واقعن حتمن تو...

- آره. تلفن که می زدی رسیده‌ای، حتمن من می آمدم پایین راهنماییت.

- باز که فرقی نمی کرد. با هم که بالا می رفتیم.

- نه. حسابش را، ثانیه به ثانیه اش را حساب کرده‌ام. موقع انفجار ما

تازه اول راه بودیم.

- یعنی پس تو...

- آره. یعنی من جزغاله نمی شدم.

دست غریبه، روی شانه پسر نشست و او فرو ریخت.

- پس تو برای مادرت بخشش که نطلییده‌ای، هیچ. خودت هم مرا

نبخشیده‌ای.

- تو نمی توانی بفهمی آخرین فکر چقدر مهم است. من، این، هر

کدامان، چطور بگویم؟ انگار شناسنامه مان، آخرین فرمان هست.

همین رحیم، توی جهنم آن روز، تنها کسی بود که درد من هم برایش مهم

بود. خدا را شکر می کنم که یک چشمش از ته هواپیما پرتاب شد دم پای

من. دنبالش که آمد، صبور، بدون سؤال، نشست پهلوام تا گریه ام بند آمد.

حالا که می فهمید غریبه چکاره بوده، می فهمید که پس او در

زندگی اش هم ترسناک بوده. و حالا، یک چشم غریبه، طوری شده بود که

انگار سروته اشتباهی توی چشمخانه جا انداخته شده؛ ولی آن گنده چشم سیاه، مثل یک بچه مادر پیدا کرده، نگاهش می‌کرد. نیم قدم طرف پسرش، از او دور شد.

- همه این حرف‌ها، بدترشان، هر چی که توی دلت هست، شکایت، لعنت، فحش، قبول، بیاور خانه. هر روز توی چشمم بزن.

پسر مستأصل به آسمان، به مادر، به رحیم، به کامیون‌های حمل آوار نگاه کرد.

- چکار باید بکنم؟ هر کاری باید بکنم، بگو تا بکنم که اجازه‌ات را بگیرم بیایی.

پسر و رحیم هر دو خندیدند. هر کس دیگری هم بود می‌فهمید که به ساده‌لوحی او می‌خندند. برای این که زهرخندشان به او نخورد، نگاه کرد به مرد زلال که هول می‌دوید، و توی دو دستش که به هم کاسه کرده بود، هر کسی می‌فهمید یک اسب‌ماهی کوچک دارد. کیف بزرگ پوست ساب شده‌اش را باز کرد. یک بطری آب‌میوه، از آنها که همه دور می‌اندازند درآورد. قرصی دهن گذاشت و از بطری آب خورد.

- این سال‌ها از بس نیامدی سراغم، نمی‌دانی دکتر قرص فشار خون بهم داده. کسی نیست یادم بیندازد سر وقت بخورم.

خسته، این پا و آن پا کرد. هیچ متوجه شتاب زمان نشده بود و بعد از ظهر شده بود. از در ساختمان سبزی که نزدیکشان بود، دختر سیاه‌مو بیرون آمد. صبح‌ها، وقتی می‌رسید اینجا، دختر می‌رفت به محل کارش. از فکر همان چند روزی هم که به فکر بوده برای هم‌صحبتی، این دختر را توی اتاق پسرش ساکن کند، خودش را سرزنش کرد. پسر و رحیم دختر را دیدی زدند و به هم لبخندی رد کردند، انگار که: طرف عجب مالی هست...

- تازگی همسایه خوبی پیدا کرده‌ایم. دخترشان... باید ببینیش. از خوشکلی لنگه ندارد.

- مادر نخندانمان! ما نباید از این خنده‌ها بکنیم.

- پیرمرد همسایه... یادم رفت اسمش، که بهش می‌گفتی کلاتر... مُرد. اول ماه پیش... نه، چرا دروغ بگویم، یادم نیست، که اول این ماه فکر می‌کردم مرده که بهم گفتند اشتباه فکر می‌کنم یا اول ماه پیش فکر می‌کردم مرده؛ به هر حال مرد بیچاره. اول همین ماه مرد...

دیگر از سرش هم رد شده بود تمسخر و تحقیر. پس برای همین بود که اختیار چشم‌ها و دماغش را از دست داده بود.

- مگر چقدر با من اختلاف سن داشت؟! فشارخون هم نداشت...

خوب بود که روان شدن چشم‌ها، حرف زدنش را هقهقی نکرده بود. پسر لبش را آزاد کرد از دندان.

- خب، خب. گریه نکن!

- بچه‌هایش، در مراسم خودشان را سرزنش می‌کردند که چرا کم سراغش را می‌گرفتند. وقتی من هم...

- نه، نه. تو حالا حالاها... ولی، انگار حالیت نیست! این من هستم که...

- نمی‌خواهم بشنوم. خیلی فرق دارد. بچه‌های کلاتر سر قیرش، خاک بر سرها! حتا نمی‌توانستند ببینند بغل دستشان ایستاده گریه می‌کند. ولی من دارم می‌توانم با تو حرف بزنم. من آن همه زندگی‌ام همه‌اش رنج، من وقتی حرفم می‌دانم یک حرف درستی هست کوتاه نمی‌آیم.

انگار خیلی داشت و مطمئن بود تا هر وقت بخواهد دارد. پسر کوتاه شده بود. و یک طوری دستپاچه شده بود که... البته که توی جیبش دستمال به هم نمی‌رسید، و متوجه نبود.

- خب، خیلی خب. تمامش کن!

- نه. تماش نمی‌کنم، بعد از همه‌اش انتظار سیاه‌روزی حرفم که مطمئنم درست هست، پس پای حرفم مطمئن هستم کوتاه نمی‌آیم.. حالا هم می‌گویم دیگر تماش کن هر چی از خانه دور بوده‌ای.

دست آورد طرف دست پسر، و دیگر ابایی نداشت از تماس. پسر و رحیم وحشت‌زده عقب کشیدند. مادر، چشم‌هایش حالا خشک، و حالا عصبانی به غریبه گفت:

- من که هیچ دلیلی پیدا نمی‌کنم. نکند به خاطر تو هست که نمی‌خواهد بیاید.

مردگنده، هول هول سر تکان داد. بفهمی نفهمی لب هم ورچیده بود، مثل بچه‌ها.

- من و این رحیم، با هم فکر آخرمان خیلی شبیه است. او کسی که جای پدرش بوده، بهش خیانت کرده. ما مسؤلیم تا می‌شود دلیل‌هایی به نفع کسانی که به ما بدی کرده‌اند پیدا بکنیم. خیلی کار سختی هست. ولی دوتایی که هستیم... چطور حالت کنیم؟ مثل بچه‌ها که انشایشان را از روی دست همدیگر می‌نویسند...

دست در گردن همدیگر انداختند. از تصور تماس آن پوست تیره چغفر با پوست سفید و خالص پسرش، چندشش می‌شد، اما حالا درست نبود باعث عصبانیت پسر بشود، بلکه برعکس...

- خب از خانه گاهی بیا اینجا، همدیگر را ببینید. یا ایشان بعضی وقت‌ها بیایند...

- چی دارم می‌شنوم؟! حواست هست رحیم؟ مادر من که حالیش شده چکاره بودی ازت متفرتر که نشده، راضی هم هست که بعضی وقت‌ها به تو افتخار هم بدهد.

دیگر خسته شده بود از گفت و واگفت. و از بعد از دیدن تلاش مرد

زالال هم، یک طورهایی شده بود که دیگر تمسخر پسر، ترک بهش نمی انداخت. بی حوصله و هر چیز دیگر، چرخید به سمتی که سمت خانه بود، و راه افتادنا، با تحکم گفت:

- برویم!

و طوری گفت که به پسرک لج کرده اش جلو مغازه اسباب بازی فروشی می گفت.

پسر جا زده از گریه ها، حیران گفت:

- چی می گویی مادر؟! کجا بیایم؟ نمی شود که... مسخره است که بیایم، صبر... سابقه نداشته...

- هر چی شد با من. گفتم بیا!

دو قدم دور شده بود.

پسر با همان طنز ماورایی، انگار بدون فکر به عاقبت حرفش، پراند:

- پس به شرطی می آیم که رحیم هم باشد.

- پسر نر! راه بیفت!

- او به جای برادرم باشد.

مثل همان قدیم ها، با کیف پیروزی، ترس جاماندن و گم شدن را به دل پسرکش حس می کرد. اما نه با قوت و سرعت آن وقت ها... و پنج قدم دور شده بود.

- شنیدی؟ گفتم به جای برادرم باشد.

- به جهنم!...

و غرید: «باشد»... و مثل سی و سه، سی و چهار، سی و پنج سال پیش، هیچ نیازی حس نمی کرد به رو برگرداندن و پشت سر را نگاه کردن...

شیراز ۸۱/۴/۱۲

بازنویسی ۸۱/۵/۱۸

چوپان برج‌ها

دریای باران‌ها

قبل از این، فرشته به آنها گفت:

– چهل و چهار دقیقه دیگر طبقه‌های بالا، آزاد می‌شود آتش‌ها، آهن‌ها و استخوان‌ها ذوب می‌شوند. تقدیر فرو ریختن سهمش را می‌گیرد، نه هیچ نجاتی، نه هیچ معجزه‌ای.

قبل از فرشته، در آسانسوری که فقط مخصوص استفاده مدیران بود، زن، شمارهٔ زیرین‌ترین طبقه را به دستگاه داده بود، و در شتاب بی‌صدای آسانسور که لذت خالی شدن را داشت به چشم‌های مرد خیره شده بود. «تو دوستش داری!» مرد، اینک غمگین بود شرمگین.

قبل از این، زن، گفته بود: «ببخش! فقط دو سه دقیقه ازت می‌گیرمش.» و مرد را، بذله‌گو و دام‌پهن کرده، از جلو دختری که خال هوس‌انگیزی شبیه یک مدل مشهور بالای لبش داشت، به سوی آسانسور کشانده بود.

بعد، وقتی، صدای زنانه‌ای طبقهٔ هفتم را اعلام کرد، زن گفته بود: «قبول. یک بچه برایم بساز. بعد برو سراغ او...» مرد سر به چپ و راست تکان داده بود، منتها معلوم نبود به انکار که و مخالفت با چه. او گرچه

بسیار باهوش بود، اما در آن لحظه به نظر صادق می‌آمد. زن را جلو کشیده بود. تا باز بر شانه‌های به قاعده پهن او، ابدیت و فخر عشق را احساس کند. طبقهٔ چهل‌م اعلام می‌شد، و زن می‌گفت: «همین امروز مناسب‌ترین موقع من است. یک بیچهٔ سالم و قوی... مرخصی بگیر برویم خانهٔ من.» طبقهٔ سیزدهم، زن، طعم پارچهٔ پشمی شلوار مرد در دهانش، گفته بود: «به احترام عشقی که با هم راه انداختیم. که قشنگ و مهربان راهش انداخته بودیم... به خاطرش...» مرد چنان که زن خیلی دوست داشت، با سرانگشت تاج مهره‌های پشت او را طی می‌کرد. زن خود را از او کنده بود، و نگاهش کرده بود. دیگر انکار یا مخالفت در چشم‌های مرد نبود. او هم انگار یکی از آن تنهاترین آدم‌های دنیا بود، که گاه ته اتوبوس، یا زیر بارانِ عصری خاکستری، گاه مقابل خلوت سینمایی که فیلمی عاشقانه دارد، یا روی پلی سحرگاهی خیره به گذر آب، دیده می‌شوند. زن دیده بود شیطنتی را که از پشت غم چشم‌های مرد سرک می‌کشید؛ و به آن لبخندی پذیرا تحویل داده بود. همین رم کردن‌های مرد را دوست داشت. آن قدر که همیشه هم تسلیم شده بود به همین دیوانگی یا شجاعتِ آن که بدون مرخصی «گور پدرشان!» ناگهانی دست او را بگیرد و تا ماشین تندروش بدو اندش، و مثل گاوچرانی، انگیختهٔ شور تاخت و کمند، تا نزدیک‌ترین رختخواب زیبا و شاعرانه‌ گاز بدهد.

ژرف‌ترین طبقهٔ ساختمان اعلام شده بود، اما هنوز آن شتاب که محرکِ لذتی تن تنها بود، ادامه داشت. با تعجب به صفحهٔ نمایشگر طبقه‌ها نگاه کرده بودند. نمایشگر دیجیتالی، چند بار خاموش و روشن شده بود، بعد دوباره آسانسور شتاب گرفته بود. منفی بیست، منفی بیست و پنج... خیلی سریع... تا سرانجام همه اجزایی که رقم‌ها را می‌ساختند درخشان شده بودند و عدد هشتصد و هشتاد و هشت نشان داده می‌شد.

از محل اتصال لاستیکیِ دو در آسانسور که در هم چفت می‌شدند، اما نوری سبز و نازک به تو نشست می‌کرد؛ صداهاى رقیق باران می‌آمد؛ و فرشته در کنج آسانسور ایستاده بود، و لبخند تفاهم و خیرخواهی بر لبانش می‌درخشید.

- از من نپرسید برای چی شما دو نفر. متأسفانه زبان شما اصلن کشش و جای باز مهربان برای استدلال‌های ما ندارد.

و واقعن انگار هم زجر می‌کشید که با کلمات آنها حرف می‌زد.

- باید با هم از اینجا برویم. چهل و دو دقیقه دیگر...

در صدایش عبور نسیم از گندمزار بود، اما زن خشمگین بر دکمه‌ها کوبید. و مرد را طوری به سمت خود چرخاند که پشت به فرشته باشد.

- همین امروز بهترین موقعش هست. این چند شبی که با من بودی، می‌دانم حسابی استراحت کرده‌ای... یک نطفه سالم...

بعد، طبقه هفتاد، فرشته با لکتی دردناک گفت:

- باور کنید! همه می‌میرید... چهل و یک دقیقه دیگر...

بر لب‌های پر و خواستنی‌اش که همیشه داغمه تشنگی داشت، لبخندِ مرد، شاید برای پنهان کردن ترس بود، و بود به لب‌هایش، بعد که به همکارش گفت:

- ما یک فرشته دیدیم. گفت نیم ساعت دیگر همه اینجایی‌ها می‌میریم.

- تو همین حالا مرده‌ای. روز لبش هم صورتی بوده.

و به گوشه لبش اشاره کردند، سه نفر همکارش، و مسخره کردن او را دست گرفتند. دختر خال به لب، از وحشتِ باخت، یا حسود به خلوت آسانسور، یا از نقشه‌ای جدید، آه کشید. قوطی نوشابه از دستش افتاد زمین و کف روی ساقش پاشیده شد. زن از پنجره سرتاسری، آسمان

ژرف و معصوم را نگاه می‌کرد. طنین هیچ غضبی و هیچ تقاصی در آن آبی ماورای بحار نبود. امن و امین، با خورشیدی نادیدنی، شعاع‌هایی طلایی از نقاشی بچه‌ها، تا افق کشانده شده بودند. نمی‌فهمید چرا، اما مطمئن بود که مرد هم در ذهنش، طنین اخطار فرشته را می‌شنود.

- سی و پنج دقیقه دیگر... خوا... خواهش می‌کنم بیایید.

فکر کرد واقعا زمان این قدر کند حس می‌شود، یا این فرشته دست و پا چلفتی دقیقه‌ها را هم درست نمی‌شناسد. بعد، برایش مهم نبود فرشته فکرش را می‌خواند، و فکر کرد نباید هولزده، آسانسور را بالا می‌فرستاد، چون که مرد راضی شده بود و می‌توانستند سوار ماشین او بشوند و بروند خانه، یا متلی در جنگل. و بعد هم برایش مهم نبود که همه متوجه هستند که خیره به مرد، وسط محل کارشان ایستاده، منتظر، تا مرد روبرگرداند سمت او، و نگاه دعوت‌کننده و آمرانه «برای یک آخرین دفعه بی‌لنگه... یک بچه... برویم!» را ببیند.

- من دیر شدم تا به شما برسم. اگر شما را مجاب نکنم، مکافات می‌کشم.

مرد از توی کشوی میزش، یک بغلی درآورد. بطری را که از دهان پایین آورد، بالاخره، چشم در چشم زن شد. فرشته، انگار که ضعیف شده بود، به ستونی تکیه داده بود.

- سی و سه دقیقه دیگر... سوختن چربی‌های بدن، خرده استخوان توی رگ‌ها، قلب نازک مثل کاغذ لای آوار... من می‌دانم. قبلن، یک بار شاهد بوده‌ام.

صدایش کندی و لرزش یک «واکمن» باطری تمام کرده را داشت. مرد روی نزدیک‌ترین صندلی نشست. و با دو انگشت عرق جمع شده توی ابروهایش را گرفت.

- من را باور کنید... سی و دو دقیقه دیگر...

در آسمان، دو ابرهٔ بازمانده از عبور دو جت، متقاطع، چنان سفید بودند که چشم را آزار می‌دادند. همه به میزهای خود برگشتند. دختر خالدار طرف مرد راه افتاد. لبخندی معذور از مرد گرفته بود. زن ناامید به طرف آسانسور رفت. یک قدم دیگر، و بعد تمام می‌شد همهٔ همه‌هایی که با هم داشتند. دختر پاهایش باز، طوری جلو مرد ایستاد که انگار می‌خواست تصویری از خلوتشان را به او نشان دهد. فرشته همراه زن تداعی شد توی آسانسور. زن بدون نگاه به مرد گفت: «خدا حافظ» و دکمهٔ طبقهٔ همکف را فشرد. یکی از همکارهایشان که موهایی بلند به رنگ گوگرد داشت، پراند:

- هاها! هه... یک فرشته... فرشتهٔ بطری‌ات چند درصدی است؟

- سی و یک دقیقه...

دو در آسانسور آرام به سوی هم لغزیدند. زن بغضش را آزاد گذاشت برای ترکیدن. دانگی نواخته شد. بعد... یکدفعه: لنگه‌های در لرزیدند. انگشت‌هایی تو خزیدند از لایشان. زور زدند. دست همیشه فعال مرد را میان هزارها دست می‌شناخت، چه برسد لای در آسانسور. مرد تو خزید و نفسش را خالی کرد. فرشته به جای زن گفت:

- متشکرم.

در صدایش اصطکاک باران با هوا بود. و بعد، توی کافه گفت:

- اگر آدم آن دختر می‌شدی، یک ماه بودی، از سرمای آب دهنت منزجر، برمی‌گشتی. ولی دیگر دل حوایت شکسته بود.

مرد دست دور گردن زن، فرشته روبرویشان نشست.

- سیزده دقیقه!

سیزده دقیقه چی؟ چه کوفتی؟

- آتشی‌های آتش! سنگ‌های سنگ! سقوط‌های سقوط!...

قبل از این، آنها را پیاده، به دنبال خود می‌کشاند و همان‌طور که دقیقه‌های باقی‌مانده را اعلام می‌کرد، گفته بود: «امن دور شده‌اید. پس این

کافه را که محل اولین ملاقاتتان هست برویم؟ برویم!»

و قبلتر، آسانسور رسیده به طبقه همکف، گفته بود: «پیاده دور برویم.

بعد برای بچه، تا صد سالِ آخر امروز فرصت هستید.»

در پیاده‌رو، آمدنا، زن بازوی مرد را فشرده بود. و روی نوک پاها، لب‌ها را رسانده بود نزدیک گوش او: «بز نیم طرف خانه من، ماشین را برداریم، جنگل، کنار دریاچه خودمان...» و مرد با طنز گفته بود: «کجا شنیده‌ای که کسی توانسته باشد فرشته قال بگذارد. این حظ می‌کند از ما، تا حسابی دیدمان نزدند، ول کنمان نیست.» و دور شدن سر برگردانده بود و برجشان را نگاه کرده بود، شاید با حسرت. زن بدون خجالت از فرشته به کناره دریاچه فکر می‌کرد.

آنجا سحر لقاح از زمین و زمان می‌تراوید. نزدیک ساحل، جریان بچه‌ماهی‌های نقره‌ای، می‌درخشید. و نسیم از روی آب، بوی تند منی پسرهای شانزده ساله را می‌آورد. هر ماه از دو تابستانی که بر عشقشان گذشته بود، چند روز آنجا اتراق کرده بودند. روز را با رازهای زمین سرگرم می‌شدند: علف‌های خودرو، ریشه در ریشه در خاک فحل، به هم فشرده، همه جا قارچ‌های پروار، و زیر درخت‌ها، تکه‌های تخم پرنده‌ها که سفیدی می‌زدند... شب‌هایشان، دراز کشیده روی سقف ماشین، آن قدر راضی از همدیگر، که حسود به لذت‌های آن دیگری، چشم می‌سپردند به آسمان. مرد روایت‌هایی از نیرنگ‌های شهوتی رب‌النوع‌ها، بارگرفتن‌ها، بچه‌خواری‌هایشان، طلسم‌های حسادت‌هایشان، و رود مرگ می‌گفت. زن، حس چسبناکی خشک شده روی شکمش،

ستاره‌هایی پشت پلک‌هایش، با لذتِ چرت، بیا برو می‌کرد، تا وقتی که گونه‌اش فرورفته از گردایِ سرشانهٔ مرد، خواب می‌رفت.

قبل از اعلام یازده دقیقه، مرد متلکی پرانده بود به حسادت زن‌ها. و بعد هر دو بی‌اعتنا به حضور فرشته، دربارهٔ تعهد و آزادی عاشقی با هم گوبگویی کوتاهی کردند، تا فرشته گفت: نه دقیقه... بعد، برای گفتنِ مفهومی، به شدت تلاش می‌کرد:

– تو زن، شب اولِ زن از روزِ بعد، تو مرد، روز اولِ مرد از شبِ بعد، یعنی... قبل از بعد از، یعنی...

لب‌هایش را به هم می‌فشرد و رها می‌کرد. از پوست صورتش، نه به شفافیت آن چه که پوستش بود، که انگار از جنس شقایق دریایی، چیزهایی مانند دانه‌های عرق می‌تراویدند، اما موفق نشد. هر دو خسته از حضور مزاحم او تلاش کردند کمکش کنند تا کلمه‌ای که می‌خواهد پیدا کند. ده‌ها کلمه حدس زدند و پیشنهاد دادند، و او هر یک را با تکان سر رد کرد. زن فکر کرد: پس آن جمله‌هایی که راحت می‌گفت...؟ فرشته گفت:

– چند سال تمرین می‌شدم. زبان شما همان قدر که سخت هست، همان قدر پوک... سه دقیقه!

زن عصبی بود. و هنوز حس می‌کرد که گذشت زمان، سرعت همیشگی‌اش را ندارد. میل در تنش به نهایت رسیده بود، و می‌دانست که مرد هم. همیشه، بعد از دعوا، همراه تهدید یا فکرِ جدایی، خواستنی مقاومت‌ناپذیر، به هم وصلشان می‌کرد.

هر دو، جرعه‌هایی تسلابخش نوشیدند. بعد فرشته، باز به تقلا افتاد تا آن چه را که توانسته بود، باز بگوید. در گلوش آواهایی هرگز ناشنیده، وهمناک و لطیف طنین می‌گرفتند، انگار هجاهایی از فرو خلیدن نور در گوشت تن، اما اینها هم ورز نمی‌آمدند که به هم جفت شوند. زن، زیر

پوستش داغتر، خودش را بیشتر به مرد چسباند، و از یادآوریِ یک کلمهٔ خلوتی‌شان، قه قاه زد.

مرد هم، شاید از حدس، سبکسر خندید. مسخرگی در گوش زن گفت:
- یک دقیقه!... بیشتر نخواهی...

از نبود واژه‌ای زمینی، و حتا آوایی ماورایی برای مفهومی که گویا عهد بود به آنها گفته شود، در چهرهٔ فرشته، طنین همه حس‌های همه کلمه‌های ناامیدی به هم آمده بودند. زن لب‌هایش مماس به گردن مرد، نجوا کرد:
- من و تو اولین آدم‌هایی هستیم که توی صورت فرشته دیده‌ایم که... ناگهان: ... هوا ترکید. شیشه‌های کافه ترکیدند. زمین رعشه زد، فرو ریختند لیوان‌های از ته آویزان. موج انفجار سنگین، با بوی مایع لک‌برد شد. زنی جیغ کشید، جار سقف سقوط کرد، خون فواره زد از گردن مردی کنار پنجره...

فرشته جم نخورده بود. زن در پناه تنهٔ مرد، از بالای کتف او، کینه‌کش به فرشته نگاه کرد. خون‌آلودها از کنار پنجره به این ته کافه هل خورده بودند. چند نفر از پنجره، بیرون بالا، سرک کشیدند. چشم‌های فرشته تاریک می‌شدند و پوستش چروک برمی‌داشت... ممتد، پژواک‌های فروتکیدن شیشه‌های خیابان هنوز می‌آمد.

زن، وحشت خورده و جنونی فریاد کشید:

- همین...؟! همین بود می‌گفتی...

اما ته توی ذهنش، می‌لولید رضایتی که زنده است و می‌تواند خشم بگیرد، و زنده، خوشحال است که تن مرد سپر او شده. اصلن، چون زنده بود، حس می‌کرد اندوه از مرگ کسانی که در آن ساختمان بودند... فهمید که فرشته هم این را فهمیده و سر گذاشت روی سینهٔ مرد، و نمی‌دانست برای کدام و چی، زار زد...

- برویم!؟

قبلش، همه طرف را نگاه کرده بودند و فرشته را ندیده بودند. اگراه داشتند از بیرون رفتن. و بیرون، ناخن‌های زن فرو خیلیدند در دست مرد. - وای! ما باور... آنهایی که آن تو دوستان بودند... ما بهشان نگفتیم. - مسخره کردند.

- خبر داشتن ما، آن طور که می دانستیم یعنی چی؟ دید کدر بود. سفیدی شتابان آمبولانس‌ها، سرخی شتابان ماشین‌های آتش‌نشانی، کش می آمدند در خاکستر. زوزه آژیرهای مختلف از همدیگر کمانه می کردند.

مرد، زن لرزان به شانه و بازویش آویخته، نالید:
- کاری از دست ما بر نمی آید... نمی گذارند که برویم جلو، پس هیچ کاری از دست ما بر نمی آید.

- من می ترسم. از... نه... برای جانم نه... این شومی خیلی شوم هست، آن بالایی... خیلی دارم می ترسم. درست شدن بچه مان را نحسی اگر... تو را به خدا ببرم از اینجا!

و زیر کفش هایشان، قدم قدم، خرده شیشه‌ها... تا خیلی دور، خرد شدن خرده شیشه‌ها زیر کفش هایشان می سوخت. وحشت داشت که صدای خرده شیشه زیر کفش هایشان مثل صدای همیشگی شکستن خرده شیشه زیر کفش‌ها بود. پشت سرشان، توده‌ای از بچه، گرگر آتش و لقلقه انبساط هوا... دور می شدند و پشت سرشان را نگاه نمی کردند. دود حلول کرد جلوشان. در تارناکی همه جا، اشباحی می دویدند. زمین باز رعشه زد. هوا ترک خورد. هل خوردند به یک خیابان فرعی که ناگهان خالی بود. سکوت مرگامرگی داشت... یک بچه... آن طرف خیابان، پشت لخته‌های معلق دود، یک دختر بچه با

شنلی قرمز، کنار چراغ راهنمایی ایستاده بود. چراغ بیهوده سبز قرمز می‌شد.

- آن دانستن ما... چی بود که بود؟ اگر ما باور کرده بودیم، آنها هم باور می‌کردند. زنده بودند حالا... پس ما مقصریم؟

خرده تکه‌های تخم پرنده‌ها می‌باریدند روی سرشان. ریزه ماهی‌ها به ساق‌هایشان کوفته می‌شدند و توی هوا پل پل می‌زدند...

و دیگر آن قدر دور شدند، که مرد لیوانی پر، که خنکای خوبی داشت، دستش داد. دید توی میل راحتی خانه‌اش نشسته. دید خرده شیشه روی موکت نیست. آوای موراوی اما ناتوان فرشته پشت سرش بودند. رو برگرداند. باز پشت سرش بودند. یکدفعه وحشت گرفت از خلأ مرد. او را صدا زد. مرد جلوش ایستاد، زانوهایشان مماس. لرزان، سر بر شکم مرد نهاد. هیچ عهدی، هیچ کار دیگری نبود. مه- یک روز بارانی در چشم‌هایش، زق زق اعماق آبهای سنگین در گوش‌هایش، و پیراهنش بر تنش جوش می‌خورد، موج موج هوای خاکستر بر کرانه‌هایش می‌خوردند و حل می‌شدند. بوی قارچ‌های کنار برکه را بوید. یاد خنکای شبانگاهی سقف ماشین آزاد شد از کتف‌هایش. همچنان خیره ماند، تا بالاخره پلک‌هایش باز شدند. ستاره‌های بر آب برکه، منعکس شده بودند به آسمان؛ و نوسانشان مانند قطره‌هایی کش می‌آمد... بعد مرد نشست؛ سر زانوهایش قرمز نبودند. او دنبال حواسش گشت تا مثل همیشه، انعکاس‌هایی را که از اعماق برمی‌گشتند، مال خود کند. ولی پژواکی نبود... نبود هیچ سوسویی از رعشه طولانی‌اش. اصلن هیچ نبود... دستش را انگار از گزش مار پس کشید... نبود. اصلن هیچ نمی‌بود.

بعد همه قبل‌ها و بعدها، در آخرین بعدشان، هر دو کنار پنجره، نگاه می‌کردند به قرص کدر خورشید. دود و غبار، آسمان را تسخیر کرده

بودند، و هوا تار بود. مرد با غمگین‌ترین صدایی که از حنجره‌اش ممکن بود، زمزمه کرد:

- تو هم می‌دانی!؟

زن، با سنگین‌ترین اندوهی که در خودش یاد داشت، نالید:
- می‌دانم.

در مدارهای سکوتشان، آوای عبور نسیم از لابلاهای خوشه‌های گندم، صدای فرو رفتن نور بر جسم شقایق دریایی، سرودخوانی دور همسرایان، و صدای دو نیم شدن یاخته‌ای، دور می‌زدند.

- به خاطر تلاش تو هم که بود، بیرون می‌آمدیم از آنجا. نه...؟

- آره. از یمن عشقمان می‌آمدیم همین جا، برای بچه‌مان...

- حتمن می‌آمدیم!؟ نه؟

- حتمن می‌آوردمت.

- شاید برای این که می‌خواستیم یک بچه...

- شاید فرشته نبود.

مرد تلخ خندید.

- شاید فقط فکرمان بود...

زن مردد نجوا کرد:

- یا خود بچه...

صدای باران می‌آمد.

- شاید خواسته زجرش را نفهمیم.

- نه... خیلی حقه‌ناجوانمردانه‌ای بهمان زده.

- انگار سعی می‌کرد یک چیزی بهمان بگوید.

- همین هم حقه بود که فکرمان باورش بکند.

- لحظه‌های آخرمان با هم، تقلا برای نجاتمان، خوب بوده... لابد

چوبان برج‌ها ۱۴۳

همه طرف دویده‌ایم، پیشمرگ همدیگر که خواسته‌ایم بشویم... خیلی
هم که زجر کشیده باشیم، این‌طور که هیچ نفهمیده‌ایم، زجرش بیشتر
است...

- آنهایی که مثل ما عاشق هم نبودند، اقل کم لحظه‌های آخرشان را
داشته‌اند...

هر دو نشستند زمین. زن، خیره به یک دانه کوچک روی پوست صاف
زانویش، گفت:

- خیال آدم را از قرار و مدار خودش می‌کشند بیرون... دیگر چه
اعتمادی می‌ماند؟

و معلوم نبود باد صدای باران را می‌آورد یا باران...

شیراز ۸۱/۴/۵

بازنویسی ۸۱/۵/۱۴

آبچلیک‌ها

روزی از روزها که یک روز پاییزی بود، و یک سه‌شنبه روز پاییزی بود، صبح زود، دخترک و پسرک را پهلوی هم گذاشتند. پدرِ پسر و مادرِ دختر نگران بودند، ولی ناچار بودند و آنها را در آپارتمان مادر و دخترک که طبقهٔ دوم یک ساختمان بلند بود، پهلوی هم گذاشتند. و چون پدر و مادر نگران بودند، قرار شد هر یک ساعت به آنها زنگ بزنند و احوالشان را بپرسند.

بعد، ساعت شش و نیم پسرک گفته بود:

- خوبیم... داریم بازی می‌کنیم... کی می‌آیی؟

و بعد دخترک گفته بود:

- خوبیم. نه ترسیده‌ام... زود می‌آیی؟

و تلفن را خاموش کرده بود، و به پسر گفته بود:

- من دروغ گفتم. من می‌ترسم. اگر آن که می‌گویی، بیاید، من آن قدر

می‌ترسم خیلی بیشتر...

داینا سورا پرنده پرواز کرد بالای سر دختر، و بالای سر دختر که دوری زد، برده شد طرف پنجره. دخترک با نگاهی که سعی می‌کرد مظلوم باشد،

به دیوارها نگاه می‌کرد که نکند جایی ورم کرده باشد، و نگاه نمی‌کرد، چون می‌ترسید که ببیند جایی ورم کرده، که ناگهان ترک برمی‌دارد. دایناسور پرنده پرید طرف قفسه کتاب. دست پسر خورد به گل‌های قشنگ که توی گلدان قشنگ بود. و گلدان قشنگ که توی قفسه بود افتاد و شکست. دختر جیغ کشید. جیغش قبلن می‌خواست بیاید، این موقع آمد. - وای! عتیقه بود. ماما آن قدر این گلدان را دوست داشت، وای خیلی عصبانی می‌شود.

پسر نمی‌دانست عتیقه یعنی چی. گفت:

- یا ما نیده باشیم شکسته. خب؟ دایناسور این را شکانده. اگر مامانت بکشدت، من دوستش ندارم. و دایناسور را پرت کرد دور.

بعد پسر کنار پنجره به آسمان نگاه کرد. بیرون، هوای صبح نبود که بعدش روشنتر بشود. هوای عصر بود که بعدش تاریک بشود. بعد از بام‌ها، نه خیلی دور، نه نزدیک، دو برج بلند از نیمه دیده می‌شدند. این دو برج که خیلی بلند بودند، خیلی درخشان بودند. دختر دو انگشت باز شده‌اش را طوری جلو چشم‌هایش گرفت که پشت انگشت‌هایش برج‌ها ناپدید شدند.

- ماما طبقه نود و چهارم هستش. می‌گوید اگر من اینجا برایش دست تکان بدهم، می‌بیند. من می‌دانم این را می‌گوید که من تترسم. - بابای من بالاتر است. طبقه هشتاد و هفتم کار می‌کند، چون مهم‌تر است.

آن طرف خیابان که خیابان باریکی بود، یک ساختمانی بود که آجرهای اخراپی‌اش تیره شده بودند، و توی این ساختمانی که قدیمی بود، پرده پنجره آپارتمان روبرویی کنار بود. و پنجره که پرده‌اش کنار بود،

بزرگ بود، و زن کنار همین پنجره نشسته بود و به یک جایی زل زده بود. نه پیر بود و نه جوان. ته آرنج‌هایش را گذاشته بود روی میزی که جلوش بود، انگشت‌هایش درهم، و معلوم نبود که به کجا زل زده.

- او همیشه آنجا نشسته. چون پسرش رفته یک جای دوری.
پسر گفت:

- من وقتی بزرگ شدم، دانشمند می‌شوم، می‌روم دایناسورها را زنده می‌کنم.

- مامان می‌گوید وقتی من بزرگ شدم، من هم می‌روم. او مثل آن زن تنها می‌شود. بعد چون خیلی تنها می‌شود، می‌نشیند پهلو پنجره بیرون را نگاه می‌کند.

پسر ماشینش را نشان داد.

- حالا پسرش توی این ماشین دارد فرار می‌کند. قبول؟

دختر قبول کرد. ماشین روی میز به راه افتاد. چرخش چرخ‌هایش بر چوب، جیرجیر چندش آوری داشت. مادر فریاد کشید:

- نرو پسر!... من می‌ترسم. خواهش می‌کنم نرو.

ماشین به سرعت رانده شد سمت لبه میز. صدای ترمز شدیدی بلند شد. جلو ماشین از لبه پرتگاه بیرون زد. به پایین یله شد. پسر داد زد:

- کمک کنید! پرت می‌شوم توی دره.

دختر لباس عروسکش را درآورد. موهای بلند و آبی عروسک ریخت روی سینه برهنه او. ولی دید که پسر دارد نگاه می‌کند. آبی رفت زیر دامن دختر. و زیر دامن که بود تند تند لباسش را تن کرد. پسر گفت:

- نگاه کن!

ماشین سقوط کرد. در هوا چرخ خورد، نعره راننده دور و دورتر شد. ماشین که در هوا چرخ خورده بود، به سقف افتاد ته دره عمیقی که خیلی

عمیق بود... آبی از روی میز ته دره را نگاه کرد. دست‌های پسر شدند دود، از کف ماشین بالا آمدند.

- اگر هر روز برای مامان تو و بابای من، این طوری یک طوری بشود که مجبور بشوند زود بروند سرکار، خیلی خوب می‌شود. هر روز با هم بازی می‌کنیم.

- من دوست دارم بروم مهد کودکم. حالا دوست‌ها من آنجا دارند با هم بازی قشنگ می‌کنند.

پسر ماشینش را همان جا رها کرد. سربازهای سبز پلاستیکی‌اش را از ساکش درآورد. بین سربازها، یک مرد قرمز بود که او هم اندازه یک انگشت بود. این مردی که قرمز بود، یک دستش را بالا برده بود، و توی همین دستی که بالا برده بود، یک گلوله آتشی برای پرتاب بود.

- فکر نکن از تو دیوار مهد کودک بیرون نمی‌آید. دستش دراز می‌آید قلب آدم را می‌کشد بیرون.

دختر دولا شد تکه‌های گلدان را جمع کند. صدای ترمز ماشین، صدای آهن و شیشه، و بعد جیغ یک زن از خیابان آمد. هر دو لب پنجره روی نوک پاها ایستادند و سرک کشیدند. چرخ‌های ماشین در هوا می‌چرخیدند. مردی از پنجره آن بیرون می‌آمد، و این مردی که چهار دست و پا بیرون آمد، لباس و صورتش شکل دلکک بودند. دو ماشین پلیس، اریب، راه دو طرف خیابان را بسته بودند. پلیس‌ها داشتند پشت ماشین‌هایشان سنگر می‌گرفتند.

- الان بهش تیر می‌زنند.

مردی که دلکک بود، تلوتلو می‌خورد.

- نگاه! ماشین آبش دارد می‌ریزد.

- نه! بنزین دارد می‌ریزد بیرون.

و بنزین پهن می شد کف خیابان. از توی مغازه‌ای، پیرمردی بیرون آمد. پشت چسبیده به دیوار، چند قدم یواش یواش دور شد، بعد دوید. مرد او را نشان داد و خندید. معلوم نبود قرمزی موهایش رنگ است یا خون. دختر خودش را چسباند به پسر. زن پنجره آن طرف خیابان، نیم خیز شده بود و نگاه می‌کرد. مرد تنه‌اش را داد توی ماشین. تام تام موسیقی آن قدر بلند شد که خیلی بلند شد. بعد شعله کبریتی توی دست دلکک بود. و دلکک همین‌طور که شعله دستش بود رفت بالا. روی کف ماشین، دست‌ها و پاهایش را دلککی تکان تکان داد. دخترک خندید. سیاهی آسفالت، با بنزین سیاه‌تر می‌شد. دلکک می‌رقصید. چرخ‌های عقب ماشین می‌چرخیدند. زن کنار پنجره، برای بچه‌ها دست تکان داد. انگار می‌گفت از کنار پنجره دور شوند. دختر گفت:

- به مامانم تلفن: زنم.

- ما که طوریمان نشده.

باز کبریتی روشن شد. باز دلکک رقصید. پلیس‌ها هنوز سمتش نشانه رفته بودند. پلیسی با بلندگو حرف می‌زد. دلکک با کبریت قبلی یکی دیگر آتش زد. پسر، خوشحال ماشین‌های آتش‌نشانی را نشان داد. دلکک برای آمدن آنها هم رقصید. ولی یکدفعه انگار کبریت دستش را سوزاند. دستش را با همان کبریتی که دستش را سوزاند تکان تکان داد. پلیس‌ها قوز کردند پشت ماشین‌هایشان. دلکک آنها را نشان داد و خندید. بعد، یکدفعه خشکش زد. تلو تلو خورد. افتاد. بعد دیگر جم نخورد.

- خودش را زده به مردن، تا پلیس‌ها نزدیکش بشوند بهشان تیر می‌اندازد. بعد، زود، دلکک را بردند. آبی، روی دیواری که پشتش حمام بود، یک برآمدگی مثل شکم پیدا کرده بود. به دختر نشانش داد. پسر، پچیچه‌ای گفت:

- مثل جوجه توی تخمش بزرگ می‌شود. وقتی چنگال‌هایش درآمدند، سوراخ می‌کند بیرون می‌آید خودتان را بزیند به ندیدن.
صدای چک‌چک آب از جایی شروع شد. سه تا کوتاه، سه تا بلند... می‌شد.

پسر سربازهایش را چید. سربازها هرکدام به سمتی نشانه رفتند. دختر، نزدیک درِ ورودی خانه، روی پرزهای بلند موکت، اثر دو پای بزرگ را دید که قبلن نبودند. خواست آن را نشان پسر بدهد، و نخواست آن را نشان پسر بدهد. جلو سربازها، یک افسر سبز دستش را بالا برد تا فرمان حمله بدهد. ولی افتاد زمین. پسر هیچ نمی‌دانست برای چکار کند چه فکری بکند که چکار کند. و دختر این را هم فهمید که پسر دارد تلاش می‌کند که اشک توی چشمش نیاید. یک سرباز دیگر پرتاب شد طرف در حمام. اشک آمد.

- تو هم بیا.

- چکار می‌کنی؟

- دعا می‌خوانم. اگر تو هم اینجا آسمان را نگاه بکنی دعا بخوانی، می‌شود دو تا دعا. چون اگر دو تا دعا بشود، پس خوب می‌شود که دو تا دعا بشود.

پسر چانه‌اش را گذاشت لبه پنجره. آسمان آبی قشنگی بود. چیزی در آن برق می‌زد.

- مامان یک شب که گریه می‌کرد، گفت خدا حرف بچه‌ها را قبول می‌کند.

- تو چه مامان کوچکی داری!

- بابای خودت هم قدش اندازه مامان هست.

- بابا گریه نمی‌کند. هر دفعه می‌رویم سر قبر مامانم، بابا کارهایی را که

کرده‌ایم برای مامان می‌گوید. من هی نگاه می‌کنم، ولی بابا گریه نمی‌کند. به مامان می‌گوید خیلی دلمان تنگ شده، ولی گریه نمی‌کند... آن دفعه مامان تو را هم گفت.

پشت پنجره آن سوی خیابان، زن آمد طرف پنجره. دو فنجان که دستش بود گذاشت روی میز. آن طرف میز، مردی نشسته بود. این مردی که نه پیر بود نه جوان، لب‌هایش تکان تکان می‌خوردند.

آبی و دختر رفتند خرید بکنند. مرد قرمز دنبالشان راه افتاد. یک سرباز دیگر مرده بود. آبی به مرد قرمز دعوا کرد که دنبال آنها نیاید. همین طور که می‌رفتند، آبی به دیوارها نگاه می‌کرد. دختر شکلات خرید، به پسر هم داد. پسر فندق توی شکلات را جوید، تلخ بود. مرد قرمز تف کرد.

- حق نداری توی خانه من تف کنی.

- من هر جا دلم بخواهد تف می‌کنم.

و تف انداخت نزدیک جای پا روی موکت. دختر یک فحش خیابانی که بلد بود به پسر گفت. پسر دست دراز کرد به پای صورتی عروسک مو آبی.

- ا... چکار می‌کنی!؟

مرد قرمز بالاتر رفت. دختر دامن توری‌اش را پایین کشید. مرد قرمز زیر دامن ماند. دختر با تعجب نگاه کرد.

- این کاری که می‌کنی نباید بکنی. این دفعه به مامانم می‌گویم چکار کردی.

دست پسر بیرون آمد. مرد قرمز آبی را ماچ کرد. آبی یک فحش خیابانی که بلد بود به مرد قرمز گفت. مرد دنبال آبی دوید.

- اگر فرار بکنی آتشت می‌زنم.

گلوله آتش توی دستش بود؛ دستش را بالا برد. آبی از روی میز یک

چنگال برداشت و فرو کرد. خون آمد. مرد قرمز دو دستی شکمش را فشار داد. نالید. پسر به انگشت خونی اش اعتنا نکرد. مرد قرمز می‌غلتید. و همین طور که می‌غلتید، خورش دسته‌میل را خونی می‌کرد. از لبه پرتگاه پرت شد پایین. و آنجایی که پرت شد پایین، دره‌ای بود که تهش خیلی عمیق بود.

تلفن زنگ خورد. هر دو دویدند طرف آن.

- هیچی... داریم بازی می‌کنیم... زود شده که بیایی؟... پس کی زود می‌آیی؟

چون دختر درباره مرد قرمز نگفت، پسر هم نگفت انگشتش زخم شده.

ماشین دلقک را برده بودند و یک آتش‌نشان داشت آب می‌پاشید روی آسفالت. زن و مرد پشت پنجره داشتند می‌رقصیدند. بعد دختر مشغول ساختمانش شد. قبلن، با حوصله صدها قطعه «لگو» را بر هم سوار کرده بود. هر طبقه را به یک رنگی ساخته بود. توی هر طبقه آدم گذاشته بود و پنجره گذاشته بود. نمی‌خواست دنبال جای پا روی موکت بگردد. ولی حس می‌کرد کسی به او نگاه می‌کند. پس خواست دنبال جای پا روی موکت بگردد. جلو در حمام، جای دو کفش بزرگ، پرزهای موکت فشرده شده بودند. صدای چک‌چک آب دیگر نبود.

- توی سینما، وقتی یک مردی، یک مامانی را ماچ می‌کند، با هم خوشحالی می‌کنند، مامانم گریه‌اش می‌گیرد.

- مامان تو هم که همه‌اش گریه‌اش می‌گیرد.

- یک شب یک مردی آمد خانه‌مان مهمانی. مامان خیلی خوشحالی که بود، آن قدر خوشکل شده بود که خیلی خوشکل شده بود. بعد از شام من دیگر می‌خواستم آن مرد را دوست بدارم. ولی مامان دعواش کرد.

بیرونش کرد. من فهمیدم او وقتی گفت تا صبح سرخر چهارچشمی است، نمی‌خواست مامان را از هیولای چهار چشم بترساند. من به مامان گفتم تو مامان بدی هستی چون من داشتم می‌خواستم آن مرد را دوست بدارم. مامان رفت بیرون، روی پله نشست گریه کرد. تا صبح هم آن‌جا بود.

- بابام می‌گوید چون من مرد شده‌ام، با هم درباره‌ خوشکلی زن‌ها حرف می‌زنیم. من به او گفتم مامان تو خوشکل هستش. گفت خوشم آمد از سلیقه‌ پسر. اگر به مامانت نگویی، بهت یک رازی می‌گویم که بابام یک عکس مامانت را یواشکی برداشته.

پشت پنجره‌ روبرو، مرد حرف می‌زد. زن به او نگاه می‌کرد. مرد با انگشت به یک جایی اشاره کرد. زن سرش را به چپ و راست تکان داد. مرد مشت کوفت روی میز. زن سرش را چپ و راست تکان داد. مرد مشت کوفت به پنجره. زن ترک ترک شد. مرد بلند شد. زن دست دراز کرد کت او را گرفت. مرد دولا شد دست زن را ماچ کرد.

دست‌های کوچک دختر، به سختی قطعه‌های لگو را بر هم جفت می‌کردند. ساختمان بلندتر شده بود. دختر پنجره‌ طبقه‌ آخر را کار گذاشت. دوباره آمد کنار پسر. مرد سر جایش نشست. کف دست‌هایش را چسبانده به صورتش. آبی گفت:

- او دارد گریه می‌کند.

زن نبودش... آبی گفت:

- من یک شوهر داشتم که شوهر بدی بود. او عصبانی می‌شد سیلی می‌زد. دخترم می‌آمد طرفداری من. عصبانی می‌شد هلش می‌داد زمین. ما گریه می‌کردیم.

- من یک چیزی توی دلم هست. بگو بترسم یا تترسم.

دختر گفت:

- چی هست توی دلت؟

- تو چکار داری. تو فال بگو. توی دلت می‌گوید من بترسم یا من

ترسم...

- بترس.

دختر، وای، پنجره آن طرف خیابان را نشان داد. مرد گردنش خم، صورتش کف دست‌هایش بود، ولی پشت سرش، یک کارد بود که کارد بزرگی بود. دو دستی بالا رفته بود، پایین آمد. گردن مرد راست شد. دهنش باز شد. خیلی باز شد. سمت سقف شد. خواست بلند شود نتوانست. نشست یا افتاد نشست روی صندلی‌اش. خون فواره زد روی شیشه پنجره. خون که فواره زده بود به شیشه، شرک کرد پایین. دست‌هایی که کارد را گرفته بودند، رفتند پشت دیوار. کارد ماند. مرد، صورتش خیلی درد، دست‌هایش را کشاند پشت کله‌اش. دست‌هایش را کشاند پشت کله‌اش که کارد را درآورد. دست‌هایش چسبیدند به دسته کارد. ولی دست‌هایش به دسته کارد، سرش افتاد روی میز. صورتش به طرف این طرف. بعد زن پیدا شد. آمد نشست سر جای قبلش. فنجان را برد طرف دهنش... دختر پچپچه‌ای یک کلمه‌هایی می‌گفت، ولی انگار خودش هم نمی‌فهمید چی می‌گوید. زن یکدفعه سرگرداند، به آنها نگاه کرد.

دخترک و پسرک از لبه پنجره خودشان را پایین کشیدند.

- دید ما بهش نگاه می‌کنیم. عصبانی بود که بهش نگاه می‌کنیم.

- قاتل‌ها اگر بچه‌ها را ببینند می‌کشند. او می‌آید ما را می‌کشد.

پسر آهسته قد کشاند و چشم‌هایش را از لبه پنجره بالا کشاند. زن هنوز پشت خون نشسته بود. ولی معلوم نبود این طرف را نگاه می‌کند، یا به مرد نگاه می‌کند.

- نشسته. نیامده ما را بکشد.

پسر خوابش می آمد. عقربه کوچک ساعت یک کمی بیشتر از یک کمی از هشت گذشته بود.

- من می خواهم زنگ بزنم بابام.

آبی گفت:

- اگر تلفن بزنی، قاتل می بیند تلفن می زنی، سیم تلفن را قطع می کند مثل توی فیلم.

دختر گفت:

- وای اگر تلفن بکنیم مامان می آید می بیند گلدان را شکانده ای.

- من نشکندم. دایناسور...

هر دو چشمشان افتاد به برآمدگی روی دیوار. برآمده تر شده بود. بعد هر دو چسبیده به هم، هنوز پایین پنجره نشسته بودند. پسر از همان موقع دیدن خون می لرزید. دختر هم می لرزید. فقط آبی می خندید. بعد خیلی طول کشیده بود. دختر به ساعت نگاه کرد. عقربه بزرگ فقط از روی سه رفته بود روی چهار. دختر از کنج پایین پنجره، یک چشمی نگاه کرد. خون از شیشه پنجره پاک شده بود. مرد مرده نبودش. زن هم نبودش. دختر گفت:

- آمده بیاید خانه ما.

هر دو به در خانه نگاه کردند. پسر دوید که از چشمی در نگاه کند. قدش نمی رسید نگاه بکند. هر دو خیره ماندند به دستگیره در. که کی تکان می خورد. تکان نخورد.

آبی گفت:

- بیاید یادمان برود.

دختر چهار دست و پا رفت طرف لگوهایش. پسر چهار دست و پا آمد کمکش. او ماهرتر پنجره می گذاشت. دخترک نقاشی یک زن کوچکی را

گذاشت توی آن طبقه. دیوارها را بالا بردند. هر دو به دستگیره در نگاه کردند. پسر نقاشی یک مردی را گذاشت توی طبقه بعدی. به دستگیره در نگاه کردند. ساختمان که قطعه‌ها را رویش می‌نهادند، آن قدر خیلی بلند شد که لق می‌خورد. دختر دو دستی آن را گرفته بود. زنگ زده شد. هر دو ساکت ماندند. چشم‌های پسر گرد شده بودند. باز زنگ زده شد. آبی انگشت گذاشت روی دماغ که ساکت. بعد از زنگ پنجم، دیگر زنگ زده نشد. آبی گفت:

- رفت. فهمید ما خانه نیستیم. خوب شد. رفت. دیگر نترسیم.

تلفن زنگ خورد. دختر گفت:

- ما دیدیم یک مردی را کشت.

پسر هم همین را گفت. پدرش هم مثل مادر دختر خندید. ولی گفت در خانه خیلی محکم است. غول هم نمی‌تواند بیاید تو. ولی در را روی هیچ کس باز نکنید. بعد گفت خیلی کار دارند و دوباره تلفن می‌کنند. بعد، پسر گفت:

- من یک بار دیدم بابام دست مامانت را ناز کرد.

- مامان گفته مردها اول می‌گویند دوست دارند، بعدش یادشان

می‌رود دوست دارند، هل می‌دهند زمین.

- من تو را هل نمی‌دهم.

- توی بازی وقتی می‌گویی حالا این طوری بشود، همه‌اش می‌خواهی

همان طوری بشود که می‌گویی. وقتی عصبانی می‌شوی، بازی را به هم می‌زنی.

- من هر وقت تو گفته‌ای چطوری بشود، قبول کرده‌ام همان طوری

بشود.

دختر به درز زیر در خانه نگاه کرد. اگر کسی پشت در می‌ایستاد، دو

سیاهی از درز دیده می شدند. فکر کرد دو سیاهی می بیند یا نمی بیند...
- من دوست دارم با آبی بازی بکنیم. تو همه اش می خواهی بازی
ترسناک بکنی.

- من خیلی بارها به حرف تو گوش کرده ام.
دختر داد زد:

- نه... نه...! تو همه اش می خواهی به من دست بکشی.
دایناسور پرنده به طرف صورت دخترک آمد. دختر سرش را عقب
برد. دایناسور جیغی کشید و دور زد. دختر نالید:
- نه...

دایناسور از سر تا پای آبی چنگ کشید. دختر جیغ کشید. دایناسور
توی هوا پیچید طرف ساختمان. دختر دو دستی میانه ساختمانش را
چسبید. پسر هاهاه خندید. از بالا، قطعه های رنگی، پنجره ها، آدمک های
کوچک توی طبقه ها، فرو ریختند روی دست دختر و ریختند روی دامن
دختر. دختر جیغ کشید. دو دستی موهایش را چنگ زد. باقیمانده
ساختمان سقوط کرد و چند تکه شد. دختر گریه کرد.
پسر پشیمان، هول هول، دایناسور را پرت کرد زمین.

- ببین! ببین این هم مرده!... گریه نکن! خودش مرده!
دختر گریه می کرد و به تلفن نگاه کرد. خاموش بود. به ساعت کنار
تلفن نگاه کرد. عقربه کوچک زیر نه بود. عقربه بزرگ روی نه بود. زمین
تکان خورد. شیشه ها لرزیدند. خشکشان زد. انگار صدایی هم مثل
ترکیدن از توی دیوار آمده بود. پسر زانو زده بود زمین. دستش را هم
گذاشته بود زمین. رنگش پریده بود. گفت:
- زلزله شد.

دختر جرئت نکرد برود طرف پنجره. زن کنار پنجره می دید آنها خانه

هستند. از صورت آبی، از بدن آبی و از پاهای آبی خون می‌آمد. پسر به ماشین واروشده نگاه کرد. به سربازهای افتاده و مرد قرمز نگاه کرد، به دایناسور مرده نگاه کرد. و غمگین به دختر نگاه کرد. دختر دماغش را بالا می‌کشید، و تکه‌های ساختمانش را روی هم جمع می‌کرد. ندیده، مطمئن بود که سیاهی دو کفش سیاه از درز زیر در پیدا است...

شیراز / ۱ / ۲ / ۸۱

بازنویسی ۳۱ / ۴ / ۸۱

تعليق ناباوری

دریای سرما

- من می ترسم. او یه جورى به آخر خط رسیده. ديگه خيلى كم حرف می زنه، ولى توى چشم های مظلومش، يه تصميم قاطعى هست. تواز بس با بدن آدما سروكار داشتى، به حسشون اعتنات نمی شه. فقط همين يه بار فكرش رُ بكن كه تو چشم های يه زن درمونده عاشق، وقتى يه تصميم قاطعى هس، قاطع تر از مرگ چى می تونه باشه؟

دوباره پيشانى چسبانده به شیشه پنجره. برخلاف شلوار جين هر روزى، دامن ابريشمى لغزنده اش را كه فيروزه ای بود، و بنفشه های زرد داشت پوشيده بود. نكين فيروزه گردنبندش، توى گودى زير گلويش افتاده بود. شبى كه دير خانه آمده بود، گفته بود: در مركزه های خريد پرسه زده و اين گردنبند را خريده. و گفته بود: «فيروزه بغض گلو رُ جذب می كنه.» و آن را بوييده بود.

- ته چشم هاش، در ضمن، يه ناله ضعيفى می گه كمكم كنيد. نذاريد تصميم رُ عملى اش بكنم. از همين هاس كه می گم براى «سارا» می ترسم. پاك گيج شده ام. فقط می دونم بايد يه كارى كرد، چون واقعن شما مردها انگار كوريد.

مرد، نشسته روی میل، از زن نظر برگرداند و باز خیره شد به تلویزیون. باز بدون صدا، هواپیما در تنه برج فرو رفت. باز، زن دست‌هایش را کف باز، جلو آورد. لایه‌ای غباری سر تا پایش بسته شده بود. به همین دلیل نمی‌شد از صورتش، وحشت یا بهت یا استمداد یا پرخاش یا رضایتِ نجات را تشخیص داد. ولی دست‌هایش، طوری پیش تنه‌اش گشوده بودند، انگار که سینی سنگینی که برای مهمان‌ها می‌آورده، افتاده زمین؛ و باز بودن دهانش هم از تعجبِ همین اتفاق بوده، نه از ضجه‌ای بی‌صدا. آمد روبروی مرد نشست. هنگام سکوت و سکون‌هایش، در گودی میل‌ها، پشت آباژورها، و مجسمه‌های گرانقیمت - یادگار مادرِ مرد - می‌شد دیده نشود.

- خواهش می‌کنم حواست به من باشه... اگه می‌شه، برای یه بار هم شده، حواست به حرف من باشه. می‌خوام بفهمی می‌خوام چی بگم. پس محض خاطر خدا حواست باشه.

تحریک کننده شده بود. صدایش گرفته و غمگین بود، یا مضطرب و مظلوم بود، یا مرموز بود، یا منزجر بود. و هیچ وقت این طور نبود.

- یعنی می‌خوام ازت خواهش بکنم که بدونی دیگه نمی‌دونم چکار بکنم. توی چشمم زن که همیشه گفته‌ام هیچ وقت به همفکری تو محتاج نیستم. تو یه مردی هستی که می‌تونی اگه هوشت رُکار بیندازی، ته توی قضیه رُ درباری. هیچ وقت به فکرت نرسیده که زنت هم ممکنه بترسه!؟ باورت می‌شه که شباً از این فکرها خواب ندارم. امروز تو آینه زیرچشمم گود بودش. هیچ متوجه شده‌ای؟

مرد به چشم‌های او نگاه کرد.

- بی‌خوابی‌ها هم رُ می‌گم، نه چشم‌ها هم رُ.

لحظاتی چشم در چشم ماندند.

– من هم مٹ سارا، می خوام بدونم رو خرابه‌های یه آدم، اگه چیزی هم درس بشه، می شه عشق باشه؟

مرد طعم تلخی در دهانش حس می‌کرد. فکری بود این چه طعمی است که این همه تلخ است. و خواهی نخواهی نگاهش کشانده می‌شد به تلویزیون. از طبقات بالایی برج اول، دود سیاهی بالا می‌رفت. تلخناکی را قورت داد. شاید طعم دود بود. یا زغال، یا طعم گوشت سوخته، یا... به خود پرسید: کجا، کی خاک توی دهنم بوده؟ که حالا شاید یادم آمده.

آرام، با وهم جیره لولاها، در اتاق سوم آپارتمان باز شد. ولی دیگر هیچ وقت بچه چهار ساله که به اندازه شصت سال پیر شده باشد، بیرون نمی‌آمد. متروک، زمستان، سرد بود، و تابستان، دمه مانده‌ای داشت این اتاق. توی آن کاری نداشتند. اوایل ازدواج، شبی مرد پیشنهاد داده بود: «بریم اونجا. مزه تنوع جاڑ بهت بچشونم.» و زن گفته بود: «نه... هر اتاقی توش هر کاری بشه، توی جسم دیواراش می‌ره. می‌خوام اونجا معصوم و بچگونه بمونه. توی منفذهاش...» مرد کنار کشیده بود «به نظر تو کثافت کاریه...؟!» و آن زمان چون تقدیر را نمی‌دانست، نگفته بود: «معصوم اون تکه گوشت‌های ساکشین شده‌ای هسن که توی مستراح مطبم خالی شده‌ان؟!»

زن با چشم‌های گشاد شده، به درونه خاکستری اتاق نگاه می‌کرد.

– جریان هوا بود.

– پنجره‌اش بسته‌اس.

از طرف دیگر برج دوم، آتش و تکه‌پاره‌هایی بیرون زدند. فرو رفتن هواپیما توی برج، نرم، انگار فرو خلیدن در یک کیک بزرگ بود. و آن طور که از دور، همراه با تکان دوربین و جیغ زنی ضبط شده بود، مانند یک حقه

سینمایی بود که ناشیانه کار شده بود. مرد برای منحرف کردن فکر زن از اتاق، گفت:

- سارا باید امروزی تر فکر بکنه. چرا این قدر پیچیده اش می کنه؟
- در مورد زن خودت هم همین پیشنهاد رُ می دی؟...

مرد، یک لحظه، در ذهن، لابلای نسوج قاچ خورده، رگی سورمه ای دید، که از سوراخش دو شاخک بیرون زده بودند. تکان می خوردند. زن، بلافاصله گفت:

- معذرت می خوام... ولی سارا که اصلن کاری نمی کنه. همه ناراحتی هم از همینه که نه شکایت می کنه، نه دعوا، نه مقابله به مثل. فقط ته چشم هاش... بین مریض هات، حتمن دیدی مریضی که خبر داره که بهش نمی گن امیدوی براش نیست... ته چشم های او... من ترسم اینه که یه وقت برای انتقام از «داوود» و اون زن... مطمئنم اگه این کار رُ بکنه، داوود هر چقدر هم که بگیم بی شعوره، بگیم مٹ خوک هوسبازه، ولی تا آخر عمرش بدبخت می شه؛ اون زنه هم. سیاه روز می شن. صورت معصوم سارا همیشه جلو چشماشون، یه کابوس می شه که نجات ازش فقط مرگه... این پرحرفی رُ بذار به حساب اون همه وقت هایی که همین جا می شینیم لام تا کام حرف نمی زنیم. من همیشه عصبی که می شم ساکت باشم بهترین دواي عصبی شدنمه.

رفت برای مرد یک لیوان نسکافه، و برای خودش یک لیوان آب گرم آورد. مرد یک نخ «کنت» آتش زد. مکید:

- می خوای بریم قدم بزنیم؟

- تعارف نکن. می دونم دل تو دلت نیس که اخبار رُ ببینی. چی می خوای بدونی؟ یه مشت سیاستمدار دیوونه، دست گذاشتن رو رگ دیوونگی دنیا؟ من اگه نگاه بکنم، دیگه مدام می یان پیش نظرم: مٹ

همیشه، زن‌هایی که توی آتیش گیر افتاده‌ان، که مثل همیشه خدا، یه جایی، که هیچ پناهی هم نیس کنجمله شده‌ان، گریه کرده‌ان، دعا، اسم بچه صدا زده‌ان. منم دلم می‌خواد برای اون‌ا گریه کنم. ولی سارا نزدیکمه. بهترین مونس‌م بوده. اگه عاطفه انسانی داشته باشم بهتره برای اون نگرون باشم.

یکدفعه چشم‌هایش دریده شدن.

- اون... انگار یه چیزی تو بغلشه...

مرد نزدیکتر خمید طرف تلویزیون. از دور، پشت پنجره‌ای، مردی یا زنی، محو دیده می‌شد. چیزی انگار بغل یک دستش بود، و با دست دیگر، شاید دستمال سفیدی را تکان می‌داد. مثل یک احوالپرسی دورانه دور دستش را تکان می‌داد، مثل «اینجا!... من هم اینجا هم، محض رضای خدا...» دستش را تکان می‌داد، با حس اهمیت از حضور در یکی از طبقه‌های حادثه، دستش را تکان می‌داد. یا با یک حس ناشناس همان وقت کشف شده... زن نالید:

- یه بچه...!

- نه.

- انگار یه زنه، یه... یه بچه تو بغلشه.

- توی اون ساختمون جای بچه نیس... معلوم هم نیس زن باشه.

قطره‌ای خون، از گزیدن لب بالایی‌اش بیرون زده بود: غلیظ‌تر از ماتیک جگری، که از آن خطی بر طوق لب‌ها باقی مانده بود. یک دستمال کاغذی گرفت طرف زن. زن، انگار متعجب برای چی، خیره ماند به دستمال. بعد، سفید بی لک خون توی دستش، دستش بی‌حالت افتاد روی یک بنفشه. نمای دوری از شهر نشان داده شد. دود سیاه بر آن پهن می‌شد.

– مگه شوهره قول...!

– یه بچه نبود؟

– نه نبود... مگه داوود قول نداده بود؟ دوباره که با هم جور شده بودن!
زن، رنگش پریده بود. مرد ساق‌های بیش از حد سفید شده‌اش را دید
زد. نسوجی می‌دید مانند کفِ منعقد شده. کنار زده شدند. یک غده بنفش
طپنده دید که رگ‌های صورتی خوشرنگی داشت. چاقوی جراحی لرزان
و بی‌اعتماد به سمتش...

– دیروز باز با طرف بوده.

طوری گفت که انگار نه که تا چند لحظه پیش ماتم گرفته بود.

–!... بالاخره سارا خانم باهم گیرشون انداخت؟

– نه... این چیزا رُزن‌ها آسون می‌فهمن. تو برخلاف ادعاهات، زن‌ها رُ
هیچ نمی‌شناسی.

دوباره ماتمی شد صدایش:

– یکیشون... اگه هیچ کاری نکرده باشه، اگه جیغ نزده باشه، توی

محاصره آتیشا، اگه فقط یه کنجی نشسته باشه که یکی بیاد کمکش...

پرده پنجره عریض سالن تانیمه کشیده شده بود، و قسمتی از آسمان و
تکه ابری خاکستری، دیده می‌شد. مرد گمان کرد دیده هواپیمایی با
درخششی جیوه‌ای، توی ابر فرورفت، اما هر قدر خیره ماند، از آن طرف
ابر بیرون نیامد. هه خنده‌ای پراند:

– زن‌ها بعلاوه توهم... خیالت آسوده باشه، سارا هم که باشه، به خاطر

حدس و خیال خودکشی نمی‌کنه... اون باید چند روزی، عشقش رُ تعقیب

بکنه، بعد که گیرشون انداخت، حال زنک رُ، اگه وجود داشته باشه، با

چنگ و دندون جایباره. یه آبروریزی حسابی... بهترین اسلحه زن‌ها. آخر

سر هم دست مردش رُ بگیره بیره خونه‌اش.

- تو خودت آگه تو همچه وضعی بودی، دلت می خواست زنت این جور سلیطه بازی در بیاره؟
مرد، این بار برای گریز به تلویزیون نگاه کرد.
- یا عشق یا غرور.

- آگه این حرف احمقانه‌ای که می‌زنی، درست هم باشه، سارا، به غیر از غرور، به خاطر بزرگیای دیگه‌اش هم... قشنگ می‌گه. که می‌گه با تعقیب داوود نه فقط خودش، داوود رُ هم تحقیر می‌کنه. نمی‌تونه کسی رُ آزار بده. اون همون قدر که بدنش ظریفه، یه فکرای ظریفی هم پیدا می‌کنه، که دیگرون نمی‌بینن، مخصوصن آدمای زمخت...

به نظر مرد رسید که از اتاقی که در آن می‌خوابد، جیرجیر چندشی نوشتن با ماژیک می‌آید. زن رو برگرداند به آن سمت. رنگکاری که روی دیوار اتاق رنگ می‌زد، گفته بود: «دیگه از این عشقا دست نمی‌ده. کی بوده؟» مرد به دل گفته بود: «آگه مادر واقعن عاشق بود، سی و سه سال بعد از نقله شدن شوهرش، سُرورمُر گنده دووم نمی‌آورد.» و توپیده بود: «رنگت رُ بزنی!» و رنگ تا وقتی خیس بود، خوب بود. اما بعد ته توی مه دیوار، شیخ بیت‌های نوشته شده از تنهایی دم مرگ، پیدا شده بود.

-... آدمایی که هیچ به فکر نیسن چه رنجایی به دیگرون می‌دن، عینهو کرگدن، زیر پاله می‌کنن، برای خوشی خودشون... متنفرم. من از آدمای زمخت متنفرم. داوود نمی‌خواد باور بکنه که زنش لبه خودکشیه.

- مگه باهاش حرف زدی؟

- مفصل. گاهی به سارا می‌گم شوهرش مرد پستیه. ولی پست‌تر از داوود، اون زنه‌اس که بالاخره داوود رُ عاشق خودش کرده... می‌خوام بدونم به نظر تو عشقی که رو خرابه یه خوشبختی ساخته بشه عشق می‌تونه باشه.

لب پایینی اش را مکید تو.

- سر در نمی یارم از کار داوود. اون قدری که به سارا عزت و احترام می ذاره، جور در نمی یاد با خیانت.

- آگه بدرفتاری می کرد که من رک و راست بهش می گفتم یه مرد کثیف و لاشی هستش. مٹ مردهای چیپی که تا با یه لکاته ای جور می شن از زنشون بدگویی می کنن، که خودشون هم باورشون بشه. دو چین افتادند وسط ابروهای زن.

- فقط این طوری که هستش می شه یه خرده قبول کرد که واقعن عاشقه. آگه مسخره نمی کنی، قبول کن عشق آدمارُ بزرگ و مهربون می کنه. داوود هم رنج می کشه، برای همین هم مظلوم به نظرم می یاد.

مرد زانو زد جلو تلویزیون و بر تصویر برج انگشت لغزاند پایین. در انعکاس روی ناخنش هم، چیزی تیره، انگار ماهی مرکب کوچکی، سقوط می کرد.

- این، این رُ می بینی؟

زن، نجوایی گفت:

- نمی دونم. یه چیزایی از توی برجه که می ریزه.

- جرئت نمی کنی بگی!... یه آدمه... برای چی؟

به زن نگاه کرد. دو کف دست را دور لیوان گرفته بود. انگار به گرمایش احتیاج داشت. جرعه ای نوشید. لبه لیوان، خطی از ماتیکش افتاده بود.

وقتی زن شانه اش را تکان داده بود که: «بلندشو! باهات حرف دارم» متوجه شده بود که ماتیک زده. بعد که سرسری تلویزیون را روشن کرده بود، و بهت زده فرورفتن هواپیما را توی گردن برج دیده بود، دیگر فرصت نکرده بود که به سرخی نابهنگام لب ها فکر کند. زن توی خانه آرایش نمی کرد.

- زندگی، آدما فکر می‌کنن خیلی ساده‌اس. هر روزش مٹ هر روزش، مٹ هر روز خاکستر سیگار آقا روی موکت. پونزده قدم از اون سر سالن تا این سر؛ سر و صدای دیوارا... برای همین هر کسی گول می‌خوره همه چیز ساده و تکراریه. ولی یه رازهایی هست که آدما به گور می‌برن.

- اینایی که توی این ساختمونا بودن، همین خود تو، خیلی فرق داری با دیروز صبح که اصرار می‌کردی بمونم خونه. دیروز فرق داشتی با پریروز که نمی‌داشتی نزدیکت بشم انگار یه هفته دهنم رُ مسواک نزده بودم.

زن تلخ خندید.

- چقدر هم که دیروز جوابم رُ دادی! آخرین بار بود که اصرارت کردم.
- شما زن‌ها هیچ وقت فرقی خواستن، و اجبارِ جلسهٔ کانون رُ متوجه نمی‌شین.

حالا هم مثل هر گاهی بار، هوشش می‌کشید دو چین بین ابروهای زن را با سرانگشت صاف کند.

- ولی تو جلسه هم نبودی که!

- مثل این که برات توضیح دادم. یادت نیست که برات دقیق توضیح دادم. این کج خیالی‌ها نتیجهٔ درگیر شدن با مسائل سارا است.

معلوم نبود تکرار صحنه قبل است، یا باز هم از برج کسانی پایین پریده بودند. نگاهش دوخته به تلویزیون، دست مرد، روی میز، جاجا، دنبال بسته سیگار می‌گشت. سیگار که روشن کرد متوجه شد سیگار قبلی‌اش، نیم کشیده توی جاسیگاری است.

- من نباید بتونم حالا که برای اولین بار سارا به من احتیاج داره تنهاش بذارم. تو خیلی چیزا رُ نمی‌دونی. نمی‌تونی حس من رُ بفهمی از

فداکاری‌های اون. تو مدرسه تقصیرام زُ گردن می‌گرفت تنبیه می‌شد. وقتی برای قبولی نمرهٔ بالا می‌خواستی، ورقه‌اش زُ باهام عوض می‌کرد. دو سال آخر دانشکده، خرجم زُ، نصف حقوقش زُ می‌داد.

- تو هم راحت همه زُ قبول می‌کردی.

- فقط تو یه حالت که اگه اون مرده بود می‌شد که من قبول نکرده بودم. بعضی وقتا که خیلی دلم می‌گیره، خیلی از همه چیز بدم می‌یاد که قبول می‌کردم.

- من هیچ وقت نداشتم کسی مدیونم بکنه. تاروندمش هرکسی که...
- شک دارم. اگه راست می‌گفتی که با من خوشبختی، نمی‌دونی که مدیونِ اونِی. برای چی آخرین قرارتون، من زُ هم دعوت کرده بود و خودش نیومد؟ به فکر ت نرسیده فهمیده بود ازت خوشم اومده.

مرد نمی‌فهمید برای پنهان کردن است، یا عصبی است، که ته مانده نسکافه‌اش را پاشید به برفک‌های صفحهٔ تلویزیون.

- همین موقع قطع شد!

قطره‌های ریزی روی صفحهٔ تلویزیون براق شدند. هم چنان که رگه‌های نسکافه پایین‌تر می‌لغزیدند، صدای جرقه‌های الکتریسته ساکن می‌آمد... بعد، موقعی فکر مرد برگشت به آنجا، که سقوط لولهٔ خاکستر سیگارش را حس کرد بر پشت پای برهنه‌اش.

- من خیلی فکر می‌کنم، ولی هیچی پیشرفتی نمی‌کنه فکرام. فقط می‌دونم که سارا روز به روز برای تصمیم احمقانه‌اش مصمم‌تر می‌شه. حتمن یه کاری باید باشه که... دیشب غذایی که داوود دوست داشته، گذاشته جلوش، بعدش گفته لطفن با دروغ کوچیک نکن، تو امروز با اون زنه بودی؟!.

با انگشت شست کشید روی خط ماتیکش، لبهٔ لیوان.

- آگه واقعن داوود عاشقه، سارا باید ولش بکنه. اون که هم خوشکله، هم وضع مالیش توپه، یه شوهر خوب برای خودش پیدا می‌کنه.

- برای شما مردها راحتیه از یه چیزی که خودتون اسمش رُ عشق می‌ذارین، سرد بشین بچسبین به یکی دیگه. ولی آقا! یه زن که واقعن یه زنه، یه بار که فهمید گول بوده که عاشق یه یارویی بوده، خیلی بعد، شاید خیلی سخت، شاید هیچ وقت، یا شاید خودش رُ، بتونه زورکی وادار بکنه که عاشق بشه. این دفعه آگه عاشق شد، دیگه موندگار می‌مونه.

صدایش رفته رفته بالا گرفته بود، و همین طور گویان و بگو، رفته بود طرف پنجره، و آنجا که رسید، یکدفعه، ساکت شد... بعد، نجوایی، گویی با خودش، می‌گفت:

- سارا چطور می‌تونه داوود رُ ول بکنه. غیرممکنه براش. با داوود خیلی تلاش کرده اولی رُ فراموش بکنه، خواستناش رُ جور بکنه با این یکی... و مرد تلاش کرده بود چهره این زمانی سارا را به خیال ببیند. و نتوانسته بود. زن به او زل زده بود. فکر کرد ولی غیرممکن است که زنش بتواند حدس بزند او به چی فکر می‌کرده.

مردم، بعضی‌ها کوله‌ای پشتشان، با هم به سمتی می‌رفتند، طوری می‌رفتند انگار فقط چون بقیه به آن سمت می‌روند. قدم‌های مایوسشان با سنگینی کشفِ تحمیلیِ حقیقتی، همان طور بود که در وصف روز داوری شنیده بود.

- چی فکر کرده؟ یعنی امیدی هم داشته؟ شاید خواسته به جای زجر سوختن، کیف پرواز رُ بچشه...

زن نشست روی مبل. سر رشته‌ای از موی صافش را لای دندان‌ها برد و جوید.

- ولی هیچ اثری از آتیش گرفتن نداره. هر کسی باشه، تا لحظه آخر که

لباسش هم گر بگیریه، عاقلونه‌اش، صبر می‌کنه شاید کمک برسه... این زودتر پریده پایین.

با وحشت این کشفش، سیگار روشن را برعکس توی دهان گذاشت. آه... فحش داد. تف کرد. خاکستر می‌چشید. زبان کشید روی چندش سوزش وسط لب‌ها. بعد به نظرش رسید، چشم‌های زن پر شده‌اند. سعی کرد خیلی کاملن مهربان و صمیمی باشد لحنش:

- حالا چه کمکی از دستم برمی‌یاد.

خیلی سطحی و نجسب بود این حرف.

- کاشکی یه کمکی از دستت می‌شد بریاد. خیلی بهش فکر کردم که چه کاری، چطور یه کاری می‌شه از دستت بریاد، که من این طور... به نظرم خیلی، دیگه بیش از حد به نظرم تنها هستم. لفظش واقعن همینه: بیچاره... به نظر تو من خیلی بیچاره نیستم؟!

هیچ حرفی که اصیل باشد، و احمقانه نباشد، به فکرش نمی‌رسید. فکر کرد بلند شود برود طرف زن. ولی مرور که می‌کرد که چه رفتار تسلائی بهتر است، زن خندید.

- بالاخره تونستم گولت بزنم، احساساتی بشوی.

موهای بلندش روی سینه‌اش نوسان داشتند؛ و هنوز می‌درخشیدند. دیروز همه‌خانه را بوی موهایش - از سشوار کشیدن طولانی - گرفته بود. و می‌توانست بشنود جرقه‌های اگر شانه‌ای پلاستیکی توی آن موها کشیده می‌شد را.

- کابوسش رُ هم نمی‌دیدن که این طور بشه. یه چیزی و بیرون شده از بعد از این.

- شاید قبلش یه چیزی و بیرون شده، کسی متوجه نشده...

مرد نگاه نکرده می‌دانست که حین گفتن این حرف پوزخندی روی

لب‌های زن آمده. تکه ابر بزرگتر شده بود. هورۀ باد، در درز پنجره که جفت بسته نشده بود، شروع شده بود. لبه پرده تکان می‌خورد. فکر کرد کجا دیده شبیه این تکان‌ها را. و از فکر این فراموشی، به فکرش رسید که هیچ وقت، اصلن بدون هیچ ناراحتی و شرمی، انگار هیچ موقع فکر نکرده به جدایی‌اش از سارا، و عشقی که گرچه هیچ وقت به زبان نیامده بوده، ولی با کنار هم چیدن حرف‌ها و کارهای هشت سال پیش او، می‌شد حدسش زد. و فکر کرد، اگر آن وقت‌ها خوشش می‌آمده، ولی حالا از کشف این که زنی عاشقش شده، فخری حس نمی‌کند. و فکر کرد آن وقتی که کی چه وقتی بود که زن درباره‌ی کرگدن حرف زده بود، نکند منظورش به او بوده، و همین بی‌اعتنایی او به عشق دختری که با هم دوست بوده‌اند. سعی کرد به یاد بیاورد که زن چطور صحبت را به این یادآوری‌ها کشاند، تا لابد او را خجالت بدهد، یا شاید آزار بدهد، یا انتقام بگیرد. و پیش خودش گفت ولی همین زن که بیشتر مقصرت‌تر بوده که عشق دوست فداکارش را بدون عذاب وجدان قاپیده و همه‌ی این سال‌ها هم اصلن به رو نیاورده. از گذر تند انزجار در ذهنش، پراند:

- مقصر اصلی یه کسی هس که اصلی بودن خودش رُ قایم می‌کنه.
 برج فرو می‌ریخت. غبار، بر جای صلب قبلی می‌ماند، و برج پایین می‌ریخت.

- انگار به همین زودی یادت رفت؟!
 سیگاری را که گیرانده بود مرد، بین دو انگشتان، در نیمه راه دهان، پایین آورد.

- تا امروز که خیلی کمش کرده بودم. فکرش برام وحشتناکه. تو اون بُرجا، خیلی آدما...

- سیگار رُ نمی‌گم. خواهش کرده بودم با اون عقل کلی که ادعا داری،

کممک بکنی. به چه زبونی بهت بگم که من کممک می‌خوام که بفهمم کی مقصره.

— راه حلش معلومه عزیزم. یا سارا باید بگذره از عشقش، یا...
زنجموره کشید:

— به همین سادگی؟ سارا برای چی باید هی هر دفعه از عشقش بگذره که یه بی‌وجدان دیگه بیره. برای من هم کنارکشید... من از فکرش، از این همه صبر و تحملی که داره، اون روز تو خونه‌اش، نمی‌فهمیدم حال خودم رُ، کلی جیغ کشیدم، موهام رُ کشیدم، داد زدم سرش که تو داری عصبی‌ام می‌کنی زنیکه...

نفسش برید. هوا را هوف کشید توی سینه.

— آره بهش گفتم. گفتم بس که توی وجودت، بس که این همه که آرومی، تحمل می‌کنی، حتا یه فحش هم به اون لکاته از دهنتم در نمی‌یاد، دیوونه‌ام می‌کنی. مرده‌شور این وجودت رُ، که همه‌اش می‌خوای فداکاری بکنی، مرده‌شورت رُ ببرن. بهش گفتم: آخه احمق، هر کی باشه، هر چقدر هم که بخواد آدم باشه، برای حقش، حالا نه برای گرفتن حقش، برای نگه داشتن حقش یه کاری می‌کنه...

ناخن‌هایش را از روی دامن فرو کرده بود توی گوشت پایش. دستش را بالا آورد. و نگاه کرد. دونصفه ناخن را، با سرخی گیلاسی‌شان، از روی دامنش برداشت. کف دست نگاه کرد. نصفهٔ سومی را، که در محل شکستگی‌اش خط سفیدی افتاده بود و لاکش تکیده بود، با دندان کند.

— پس داوود باید دست از هوسش برداره.

— چرا تو متوجه نمی‌شی. گفتم بهت اون نامرد عاشقه. مطمئنم اگه هوس بود، هر چقدر هم بود، دیگه براش تموم شده بود، مَث یه سگ

پشیمون برگشته بود خونه‌اش... اونم که می‌گه اگه عاشقم باشه می‌تونم تحمل کنم.

- زنه می‌گه؟

- کدوم زنه؟

- همون طرف داوود.

- نه، سارا می‌گه. ولی با همه احمقیش، می‌دونه داوود نمی‌تونه دروغی نشون بده عاشقش هس، که مجوز بگیره بره با اون لکاته کثافت.

- مسخره‌اس. ولی این طوری که می‌گی انگار می‌تونن متمدانه بشینن حرف بززن.

- هم داوود گریه می‌کنه هم سارا. دست همدیگه زُ می‌گیرن گریه می‌کنن.

- داوود و سارا زُ نمی‌گم. سارا با اون زنک بشینن حرف بززن. وقتی داوود این قده بلا تکلیف و ضعیفه، زن‌ها بهتره واسه‌اش تصمیم بگیرن...

دوتایی ولش کنن این بی‌عرضه زُ که حتا نمی‌تونه یه پول کافی مردونه بیاره خونه‌اش. تو مهمونی کلی مایه سرگرمیم شد. همکارا هر چی سعی کردن

باهاش سر صحبت زُ باز کنن، فقط مین مین بچه شاشوها از دهنش در می‌یومد.

- اگه از پس همکارای تو بریاد که یعنی مٹ همونا هار و پشت هم اندازه.

چراغ اتاق سوم روشن بود. مرد دل به شک بود که شاید زن روشنش کرده باشد. توی آن اتاقِ پراز غبار، همه لوازم بچه، دست نخورده مانده بودند.

وزن می‌گفت:

- ... آدما برات یه غده هسن که می‌شه بکشیشون بیرون، جاشون زُ هم

بتراشی.

- من زیون تو ز نمی فهمم. خود تو نمی گفتمی همکارام از من خوششون نمی یاد برای این که مریضام ز به جای کیس، آدم می بینم.
- منظورم به مریضات نبود. زنها، من، زنهای دیگه...
سیگارش تا فیلتر سوخته بود. ولی حس سیری و از کشیدن یک سیگار کامل نداشت. خاکه به خاکه یکی دیگر روشن کرد.
- یه سؤال

ازت پرسیدم، جواب ندادی. به نظرت می شه رو خرابه یکی دیگه چیزی ساخت؟

سنگ فیروزه توی گودی زیر گلویش بود، و با دو انگشت، پوست دو طرف گودی را روی آن می کشید. مرد غریب:
- من رو خرابه کسی نساخته ام. من به سارا هیچ قولی برای ازدواج نداده بودم.

- داوود و عشقش منظورم هس... به نظرت می شه واقعن اونا عاشق باشن در حالی که دارن یه آدم ز ویرون می کنن. عشق این جور می شه باشه؟ اگه بشه به اونا ثابت کرد که نه عشق این جور نمی شه باشه، لابد دست از این همه دیوونه همدیگه بودن ور می دارن. ده بار قرار گذاشتن که دیگه همدیگه ز نینن، ولی باز مٹ معتادا رفتن سراغ همدیگه.

مردم، غبارزده، با جیغ و حرف هایی نامفهوم می گریزند. عقب خیابان، موج عظیم خاک و سنگ و آهن، پیش می آید. تنه هایی زمین می افتند. تنه هایی تلو تلو هل می دهند. پلیسی، لحظه ای رو به هیولای غلتان، کمر صاف می کند. مردی دوربین بر شانه اش، عقب عقب می گریزد. عقب می افتد. بهمن سنگی، ویتربین ها، ستون های پیاده رو، مرد عقب افتاده را در خود محو می کند. تصویر هم همه غبار می شود.

- به نظرت عشقه؟

- نه. کثافت کاریه. اون زن خیلی...

- پست و نانجیبه. منم اونقدره ازش بدم می‌یاد که چندشم می‌شه ازش. ولی می‌گم اون زنیکه که می‌دونه چقدر به یه موجود نازنین رنج می‌ده، از کجا معلوم... شاید خود او هم همون قدر داره رنج می‌کشه.
- ممکن نیس.

- برای چی ممکن نیست. هست. بیشتر از سارا رنج می‌کشه. سارا اون جور که چشمش مٲ... حالم رُ به هم می‌زنه که مٲ چشم یه بچه معصومه، می‌گم کاشکی این حالتش ریاکاری باشه...
داد می‌زند:

- ولی سارا کلی دلسوزی، یه عالمه تسلا می‌گیره از فداکاری احمقانه‌اش.

یک طوری شده بود. یک اتفاقی که نحسی‌اش زودتر رسیده بود. وزن بلندتر داد می‌زند:

- ولی در مقابل، اون زن، اگه بدونه داره و بیرون می‌کنه و رنج بکشه، هیچی و هیچ کس کمکش نیست. همه می‌گن سارا، سارا، ولی اون لکاته که می‌بینه و باز پای کارش و ایستاده، پس حتمن عشقش خیلی بزرگتره که و ایستاده... نه؟ درست می‌گم؟ تو که به نظرت خیلی باهوشی، چی می‌گی؟ همین درستش نیس؟

باز، شب‌چی در قاب پنجره است و چیزی توی یک دستش هست، و با دست دیگرس دستمال سفیدی را تکان تکان می‌دهد. و باز برج فرومی‌ریزد.

مرد، سردش شده. در دهانش طعم خاکستر و دود، فکر می‌کند باید چیزی بگوید که زن دیگر بیشتر نگوید، چون دیگر بیشتر لازم نیست بگوید. بلند می‌شود. پای راستش خواب رفته. لنگ لنگ می‌رود طرف پنجره. زن،

خیره مانده به دستمال کاغذی مچاله شده توی دستش، که لکی از خون ندارد.

در آسمان، دو خط سفید ابری، کشیده شده و آن ته آسمان به هم رسیده‌اند. این سمت، متورم شده‌اند. مرد پیشانی می‌گذارد به شیشه سرد پنجره، و خیلی سردش است، و از آن ارتفاع خیلی بلند در طبقه آخر، خیابان خالی و خالی را نگاه می‌کند.

شیراز / ۸۰/۹ - ۴ صبح.

بازنویسی / ۸۱/۴ - ۵ صبح.

پوست متروک مار

دریای تاریکی

زن و پسرهای دوقلویش را از خانه بیرون کشیدند و هل دادند نزدیک دیوار کاهگلی. لوله ساب رفته چند «کلاشینکوف» هم به سمت آنها نشانه گرفته شدند. پسرک‌ها هنوز گیج خواب بودند. شاید فکر می‌کردند دارند کابوس می‌بینند، که گریه نمی‌کردند... فرمانده مهاجمان، نهیب زد به او:

- اینها عیال و توله‌های تو نیستند؟!

آفتاب تموزی، تیغه‌هایی بنفش داشت. و باد، غبار می‌باشید به میدانِ وسط روستا. به همین زودی، مجسمه‌های گلی، نیم‌حلقه دور اسیرها جمع شده بودند. غریبه مردی، کت و شلوار سیاه تنش، پوست به جمعیت. از خانه‌ای، صدای رگباری آمد و بعد شیون زنی...

فرمانده با لوله «کالیبر چهل و پنج»ش ضربه زد به پیشانی او. زد، باز زد.

- پس تو «یونس ولد گرگ» نیستی؟

او به انکار باز سرجنانند. تا «همین حالا... همین حالا...»... و همین موقع دید که غریبه از میان سرها، سرک می‌کشد به پسرک‌ها. و دید پسرک اولش، انگار چیزی بزرگتر از مشتش - شاید یکی از نارنجک‌های

روسی - را توی مشتش قایم می‌کند. فرمانده از زن پرسید. زن فقط یک کلمه می‌گرید: «نه». دیگر همه دیوار آفتاب گرفته بود. توی دیوار ساقه‌های کاه، طلایی می‌درخشیدند. به رنگ موهای پسرک‌ها می‌درخشیدند. و دوقلوها - بدون نگاه به او - مثل خودش، سر تکان دادند که: نه. این مرد را نمی‌شناسند. فرمانده هورا کشید:

- کو دل‌اورتان؟! ها؟! «گرگ بدر کوه» که می‌گفتید؟! کو؟! اگر خود نشان ندهد...

حتا یکی از مجسمه‌های رسی به سمت او چشم نگرداند. طعم آهن و باروت سوخته توی دهنش، و دهنش: «همین حالا، همین حالا» دهنش نیمه باز که نعره بکشد که: منم... اما دید توی مشت پسرک، فرفره‌ای است که از بین غنیمت‌های حمله به یک روستا، دو روز پیش سوغات آورده بود: چوبی بود. و دورش، نوارهای نارنجی، سبز، و سیاه داشت. پسرک داشت سر می‌گرداند، شاید داشت سر می‌گرداند به طرف او، که پرتاب شد عقب. کوفته شد به دیوار. خطی از خون، کشان بر دیوار، کشیده شد بر دیوار.

- پس خون اینها پای خود گرگ بدر کوه، که تو نیستی...

می‌فهمید پسرک دومش به زور سرش را پایین نگه داشته، که به او نگاه نکنند. ولی از گلویش، بریده بریده صداهایی از گلویش بیرون می‌زد. با بغض، شاید داشت او را صدا می‌زد. گلوله از پشتش در رفت و توی دیوار فرو رفت. خم شد و افتاد روی پاهای اولی.

همین تا می‌خواست داد بزند: «منم گرگ...» نگاهش گیر افتاد به نگاه مرد غریبه. غریبه دهن باز کرده بود، انگار می‌خواست چیزی بگوید، و با چشم‌هایی غمگین، به او نگاه می‌کرد.

زنش، همان جا که بود نشست زمین. توی چادر یک کپه سیاه بود.

سیاه، دو حفرهٔ برقع سیاه، سرانجام، در سمتی که مردش ایستاده بود، ثابت شده بود. خیره مانده بودند به پاهای او دو چشم آهوانه زن... فرمانده لولهٔ کلتش را چسبانده به کلهٔ زن. و منتظر ماند تا او فکر کند. بعد، درنگ فرمانده بیشتر طول کشید. فکری بود. و بعد انگار فکری به کله اش رسیده باشد، پوزخند زد.

- هنوز هم یونس ولد گرگ نیستی؟... تصمیمت را بگیر؟
وقتی سکوت او را دید کلتش را راند زیر برقع زن، و عقب کشید.
ریشخندش هم کش آمد.
- دیگر گرگ بدرکوه نیستی.

مرد با حرکت بی صدای لب‌ها، صیغه طلاق زن را خواند...
سوخته و زرنیخی، کوهستان بی آب و علف، جایی بود که از همان اول به نظرش رسیده بود باید برود. درهٔ اول، روبرو شدن با باد سوزان. به کسی نگفته بود، ولی مطمئن بود که این طور وقت‌ها، جاه‌های به آب‌نرسیدهٔ متروک، راه باز کرده‌اند به طبقهٔ اول جهنم. «کالیبر سی و هشتش» را پرتاب کرد به سوی یک «دودکش جن» بلند. همین جاها بود که برادرش، یک کیلو خرج خمیری منفجره را بلعیده، کلید الکتریکی لای دندان‌هایش، به اردوی مزدورهای خارجی پناهنده شده بود. زیر بغل‌هایش شعشعهٔ پره‌های رنگی دو خروس، سرهنگ اطلاعاتی «پاکستانی» را خواسته بود، تا این تحفه‌ها را جلو پای او سر ببرد... هی مدد! برادرش را صدا زد. ولی صدایش توی هیچ گوشه فرو نمی‌رفت و برا؛ همین برمی‌گشت. پره‌های نیم‌سوخته، پره‌های طلایی، پره‌های شنگرفی، آرام می‌باریدند. باد داغ‌تر می‌شد. در سایهٔ آخرین دودکش جن، غریبه که کت و شلوار سیاهش خاکی شده بود، پا به پا می‌کرد. صورتش تاول زده بود. پرسید:

- تو هم آمده‌ای که...؟

گیج و منگ با چشم‌های محزون، ساکت شد. انگار یادش نمی‌آمد برای چه آمده و چرا می‌پرسد.

له‌له، درهٔ دوم، سنگینی‌شان توی جیشش، چهار خشاب را یادش آورد. انداختشان دور... و سرانجام، در درهٔ رسی آشنایش، کنار سنگ آسیایی که نشانه گذاشته بود، از تشنگی زمین افتاد. بارها، در راه‌های طولانی شیخون‌ها و گریزها، تشنگی را با انداختن تفی تو روی خاک، مقهور کرده بود، و دیگر تشنگی به زمینش کوفت تا تمامش کند. آن دورها، قلّه بدر کوه پیدا بود. زرد و مخروطی و بی‌حیات... به کسی نگفته بود که می‌داند، و می‌دانست که مرده‌ها همیشه با آخرین لباسی که تنشانشان بوده دیدار می‌آیند. اورکتی که زمانی تن یک افسر روس را گرم کرده بود، از تن کند. اما این بار توی سوراخی که روی جیب چپی آن بود، انگشت فرو نکرد، که انگشت بیرون زده را تکان تکان بدهد که: هاها! یادگار تفنگ «قتاسه» خودم...

در بلندی‌ها، دیوارها داغ می‌شدند. داغتر می‌شدند. هنوز توده‌های عظیم دود سیاه از میان پنجره‌ها بیرون می‌زدند. و هنوز با هوا و آسمان آبی نمی‌آمیختند. انگار از جنس آنها و آن جایی نبودند که مثل چسباندن ناشیانه بریدهٔ تصویری روی تصویر دیگری بودند...
جمعمهٔ لخت کفتاری، که فک پایینش به گل رس فرونشسته بود، گفت:

- هنوز تصمیمت را نگرفته‌ای! پسرهای منتظرند ببینند دلآوری یا ترسویی.

کف مسطحِ دره را، تا دورها، تَرَک‌های هزار توی خاک رس پوشانده بود... لاشخور نبود که بالای سرش می‌چرخید. همان مرغی بود که

منقارش ده‌ها سوراخ مثل فلوت داشت، و باد که می‌وزید، از سوراخ‌ها، آواهای مرموزی بیرون می‌زدند.

– گفته‌اند تو مال خودت نیستی. پس نباید خیانت بکنی به وطن.

بال کشید به سوی قلّه بدر کوه.

– گفته‌اند دنبال من بیا، که نشانت بدهم کجا می‌خواهی بروی. گفته‌اند

نباید پشت سرت را نگاه کنی. گفته‌اند نباید برگردی عقب...

دید که انگشتهایش را چپاند توی شکافی که از تهش، تیرگی آشنایی

می‌تراوید. تخته خاک رسی از جاکنده شد. دید که زیرش، آن تیرگی خاک

هست ولی از رطوبت نیست. بنابراین، انگشت نینداخت توی آن

شکاف... دید که چشم‌های سیاه زنش، از سوراخ‌های برقع خیره‌اند به او.

چنگی، لباسش را جر می‌دهد و زن جنب نمی‌خورد. دید باد موهای بلند

او را می‌بزد. مطمئن نبود صیغه طلاق که بی‌صدا خوانده، قبول بوده

باشد. این بار با صدای بلند خواند... و دیگر، باید منتظر می‌ماند تا مرگ از

دهانه شرقی دره بیاید، زانو بزند کنارش، و دلایل درست بودن همه

کارهایش را بگوید.

وقتی کش آمدن سایه صخره‌ها را می‌دید، دید که می‌بیند از پشت

هرم متصاعد زمین، سیاهپوشی نزدیک می‌شود. ته آرنج‌ها و سرزانوهای

کت شلوار غریبه پاره شده بودند. از عبور بی‌سایه‌اش، سرمایی

چندش آور عبور کرد از روی او. و غریبه لنگ‌لنگان رفت به سوی دهانه

دروازه شکل دره...

صدای ترکیدن کله گول‌آسای بت به سویس بازگشت... و از توی

حفره‌های هوا، که هیچ کس نمی‌دانست تا به کجاها راه دارند، صداهای

تازه و قدیمی دیگری بیرون می‌زدند. خه‌خه خنده فرمانده مهاجمان،

تق‌زدن دونده، صدای برادرش وقتی که وصیت می‌کرد... صدای

ولخنده‌های خبرنگار «آمریکا»یی را هم لابلاهای آنها شنید. بدون حجاب: موهای طلایی‌اش را در باد، قوزک باریکش لخت، می‌آید طرف او. به شوخی، مشت می‌زند به سینه و بازوی پهن او، که: دلاور! دلاور!... به مردم او را نشان می‌دهد می‌گوید: «گرگ بدر کوه» تا این لقب بماند روی او... حرکات زن را همچنان با چشم‌های تشنه دنبال می‌کند - چون فکرش را از هر چیز دیگری دور نگه می‌دارد - تا موقع رفتنش، که زن لوند، کنارش بازو می‌چسباند به او، کف سفید دست بی‌ترکش را از روی سینه او می‌رساند به تفنگ او، حلقه می‌کند دور لوله تفنگ او، که به همین حالت، همکارش از شان عکس بردارد.

صدا‌های قدیمی خش‌خش خشکِ پارچهٔ آفتاب پوسیده دارند، و صدا‌های تازه... و صدای ترکیدن قلبِ خرواری بت از او می‌گذرد.

شامگاه، به پشت‌افتاده، خیره به «ناهِید» تنها در آسمان سورمه‌ای، هرم و بوی نای دهانش را حس کرد، و فهمید که بخواد یا نخواد، این بار هم مرگ نمی‌آید که کلمات قانع‌کننده و قشنگِ درست بودن تصمیم‌هایش را یادش بدهد. و باد که می‌آمد، عطر آب می‌آورد. و باد عطر شهد خشخاش می‌آورد. ناچار، در همان سمت باد، تلوتلو راه افتاد سوی روستا.

در پناه یک دیوار بلند، پنهان شده توی سیاه مهتاب، پسرهای بی‌خانمان به او آب دادند. لباس عید پسرهایش را تنشانش شناخت. از همان دور، زنش را که هنوز نشسته بود نشان دادند. باورش نمی‌شد همهٔ دیوارها و سقف خانه‌اش، شده باشد آن یک تل کوچک دوده‌زده. و به نظرش، ساقه‌های کاه هنوز توی کلوخه‌های کاهگلی می‌سوختند. زن، پاهایش توی آوار، کله لخت، برقع‌کنده، ماتش برده بود، بدون پلک زدن، ماه گوگردی تا نیمه از زمین بیرون زده بود. شبخ تاریک مرد را اگر شناخت اگر شناخت، بی‌حرکت ماند. پسرها گفتند:

- فقط گیشش بریدند... نه...

رختش دریده، تکه‌هایی از گوشت سفید و سفتش پیدا بودند.

- نه... فقط دیوار خراب کردند رویشان.

اما او تا قیامت به بویایی‌اش اعتماد داشت. و هنوز نسیم حیض و عرق مرد غریبه از تن زن می‌وزید. زن، دو نصفه ماه توی چشم‌هایش، وقتی که کارد افتاد روی کلوخه‌های روی پاهایش، چشم‌هایش را بست. مرد دولا شد به قصد آوار. حس می‌کرد دست‌هایش از حرارت مانده در کلوخه‌ها می‌سوزند. و حتم داشت که تا هنوز پسرهایش را از زیر آوار بیرون نکشیده، تیغه کارد برقی خواهد زد...

دو ساعت بعد، هیولا، جلو پاهایش، سایه سه سرش، کش می‌آمد روی زمین.

- موها را کجا می‌برند وقتی می‌کنند می‌برند؟

با نفس نفس‌های نفیری، می‌رفت که برگردد به دره آشنایش. دهن‌های لوچ سنگ‌های آذری، حفره‌های زیر بوته‌های خارشتر، به او می‌گفتند آن چه باید می‌گفتند. بر هر شانه‌اش، سنگینی یک پسر بود. قدم به قدم، دست پسرها - که بعد از جمود نعشی لق و لوق شده بودند - به سرینش ضربه می‌کوفتند...

دندان‌هایی جیغ می‌کشند... صدای صدها پای گریزان در پله‌ها...

ستاره‌های آسمان کویری یخ بودند. وقتی به سنگ گرد آسیا رسید، دیگر رمقش ته کشیده بود. شانه خم کرد تا پسر اول را بنهد روی زمین، آرام نهاد، و نهادش روی همان زمینی که می‌خواست. با دقت، بازو به بازو، کنار هم خوابانده‌شان. چشم‌های بچه‌ها باز بودند. ترسناک بود که چشم‌های بچه باز بودند، که بی‌حفاظ بودند در برابر ترکش‌های سنگ و آهن، که می‌دیدند هر چه که دیده بودند.

دره بدون پیچ، مثل رودخانه‌ای خالی ادامه داشت تا افق نزدیک. ماه بدر، بالای دهانه شرقی بود. غبار زردی از آن فرومی‌ریخت.

- موهایم را بردند. قشنگ چقدر قشنگ برایت گیس بافته بودم دیشب که هنوز دیشب بود! یادت بود؟ چه گیس‌هایی قشنگ گیس‌هایم را برایت یادت بود؟ بود و نرفتی دنبال گیس‌هایم!؟

اورکتش هنوز بود همان جا که بود. صف کفش‌دوزک‌های سرخ، فرومی‌رفت توی سوراخ جیب چپی. دست کشید به صورت سرد و خاک‌آلود پسرها. تشنه بود، و هم، تنها چیزی که آرزو داشت، آب بود، تا دو پسرک را تمیز بشوید. دوقلوها بیشتر از پیش به هم شباهت داشتند. برایش عجیب نبود. بارها دیده بود، ولی به کسی نگفته بود که مرگ چهره‌ها را به هم شبیه می‌کند.

با نوک زبان خاک را از توی چشم‌های بچه‌ها بیرون زد. وقتی کمر راست کرد، دید که افسر روس، محزون روی سنگ گرد آسیا نشسته است. خیره بود به اورکتی که زمانی مال او بود. و دست‌هایش زیر بغل، لابد از سرمایی که زمستان توی استخوان‌هایش نفوذ کرده بود، دست‌هایش را زیر بغل‌ها برده بود. مرد به او گفت:

- باید با دست‌های خودم دفن بشوند، به رسم خودمان دفن بشوند. همین جا که اجدادش خاک هستند دفن بشوند. حقِ خدایی هر کسی هست که به رسم خودش...

مرد روس، صدایش سرمالرز، پرسید:

- پس چرا مرا نگذاشتی سربازهایم پیدا بکنند؟

- همین بالای این دره ملک اجدادی ما بود. همین اینجا قبرستان طایفه ما بود. سیل که رد شد، این خاک نکبتی را آورد، همین جا گذاشت.

افسر روس با سرزنش اندوهناکِ بارها پیش، گفت:

- نگذاشتی مرا پیدا بکنند.

- تو نباید روی این سنگ بنشینی. جد در جد، ما با این گندم آرد کرده بودیم. از همه آبادی مان، سیل بی جهت این را جانگذاشت... من خودم اینجا آوردمش برای نشانه.

صداهای مرموز پرنده‌ای نشسته در باد می آمد. از بلندی‌ها می آمد. گوشت شعله‌ور می بارید.

تازه یادش افتاد که کاردش را هم ندارد، و هیچ وسیله‌ای برای کندن زمین ندارد. دست انداخت توی شکاف تخته‌ای خاک رسی، کندش و پرتش کرد دورتر. یکی دیگر پرت کرد دور، یکی دیگر...

و تخته سنگ‌هایی، با صفیر هبوط، به زمین سقوط می کردند. تا به زمین می خوردند، ناگهان با صدای ناگهانی انفجار می ترکیدند، و ترکش‌های سنگی به همه طرف پخش می شدند.

دیگر به اندازه قد و پهنای دو پسرک، که کنار هم بخوابند، پوسته رسی زمین را کنده بود. خاک زیرین نرم بود. چنگ انداخت به کندن.

- تو عمدن مرا روی زمین نگذاشتی. اگر سربازهایم پیدایم می کردند، می بردند و ظنم. پهلوی پدرم...

چشم‌های زن، به بزرگی دو حفره برقع بودند. سیاهتر از تاریکی شبانه بودند. خیره بودند به او.

- می دانستی پدرم قهرمان جنگ بوده؟! از آنها که سرزمین‌ها را از چنگ «فاشیست»ها آزاد کردند...

مرد مشت کوفت زمین. و غریب:

- گفتم از این جا برو!

- چرا نگذاشتی؟... من فقط یک افسر جزء بودم. من که... هیچ

می دانستی کسانی بودند که دوستم داشتند. بچگی، پدرم مرا می برد جنگل. یادم می داد چطور با شاخه برگ ها خودم را استتار کنم. یادم می داد چطور گوشت گیر بیاورم، از روی تنه درخت جهت پیدا کنم... ولی هیچ... زمین سفت شده بود. ناخن های شکسته اش گیر می کردند و نمی کنند. خاک خونِ سرانگشتهایش را می مکید و کنده نمی شد.

-... هیچ یادم نداده بود توی این طور بیابانی چکار کنم، هیچ، اصلن هیچ... من خیلی سردم هست...

محزون خیره مانده بود به کف دستش. مرد غریب:

- برو...! گورت را گم کن ملعون!... برو!

دست هایش را بالا برد تا درد از انگشت هایش جاری بشود توی رگ هایش. رو به دهانه شرقی دره فریاد کشید. از اجدادش مدد طلبید. افسر روس، بلند شد از روی سنگ. ماه توی چشم هایش، کجا برود به اطراف نگاه کرد.

صفیر خرده سنگ های کمانه کرده می آمد. مرد خودش را کشاند روی تن بچه هایش.

مثل صدای غلتیدن آب در یک لوله خالی، باز صداهای دیگری در راه بودند... با توتق تلمبه آبی، دهان عظیم بت سوراخ می شود.

-... خیانت! خیانت! پس چه گرگی هستی تو؟ ها؟ این همه راه خطر کرده ایم، باید حمله بکنیم. بکشیمشان که نگذاریم...

دونده، نیم خیز، پیشانی چسبانده بود به پیشانی او. نفسش بوی ناس می دهد.

- کوری؟ نمی بینی حریف نیستیم.

یقه دونده را می چسبد. برای این که دیده نشوند می کشاندش پشت سنگ، بچسباندش به خاک.

- حریفشان نیستیم. یک لشکر...

چسبیده به خاک، پراکنده پشت تخته سنگ‌ها، همه مرده‌ایش
چسبیده‌اند به خاک... می‌بینند پایین کوه، مرده‌ای سیاهپوش، مواد
منفجره می‌چپانند توی قوزک مجسمه‌ها، توی شکمشان، توی دهنشان...
فکر دونده را می‌خواند.

- همه‌مان هم فدا بشویم، فایده نمی‌کند. جنازه‌مان را می‌چینند پایین
پای بت‌ها، منفجرشان می‌کنند رویمان.

به زمین می‌کوبد، و باز پیشانی‌اش را بالا می‌آورد دونده، و باز به زمین
می‌کوبد، و زار می‌زند:

- دار و ندارمان... هر چی داشتیم... خائن‌ها! دار و ندارمان...
ته قنداق تفنگش را فشار می‌دهد پشت گردن دونده، که نتواند سرش
را بالا بیاورد. می‌غرد:

- «کافر» «بودا» شده‌ای؟ ها...؟ آهای می‌بینید: کافر بودایی شده که این
همه درد به دلش دارد؟!!

کله‌های مجسمه‌های غول یکی یکی می‌ترکند. تنه‌هایشان می‌ترکند.
پاهایشان می‌ترکند... یک چشم عظیم سنگی به سویشان کمانه می‌کند...
این همه صدا به سویش می‌آمدند جز همان‌هایی که منتظرشان بود. باید تا
حالا آمده بودند کمکش. اگر اجدادش نه، حداقل پدر و برادرش، که عطر
«مکه» ای آنها را بیوید و مثل خواب‌هایش، رو برگرداند و ببیند که
گوده‌گور، یکدفعه‌ای آماده شده است.

باز، از همان سمتی که سایه‌های مهتابی کش آمده بودند، کمک طلبید.
صدایش برگشت سمت خودش و برمی‌گشت... زن گفت:

- فقط گیس‌هایم را بریدند.

غرید:

- نه... حرف نزن. دروغ نگو! من می دانم.

شب‌هایی که قطار فشنگ، چپ و راست بر سینه و کتف می بست، که روانه شیخونی شود، آن چشم‌ها با همین سیاهی، در سکوت به او نگاه می کردند. سحرگاه‌هایی که خسته و خراشیده، مو و دست و لباسش بوی باروت، دزدانه به خانه می خزید، چشم‌های آهوئی، در سکوت، به او نگاه می کردند، تا فرمان آوردن زخم‌بند، یا دراز شدن بدهد... غریب:

- چرا نمی آیند ببینند چه خاکی بر سرم شده؟

- من می خواهم کمک بکنم!؟

سر بالا کرد. حضور مرد سیاهپوش را متوجه نشده بود. غریبه، زانو زد، انگشت‌هایش، نرم و راحت فرورفتند توی خاک.

- انگشت‌های من دیگر نا ندارند.

- می دانم.

غریبه با هر دو کف دستش، خاک را می ریخت دورتر.

- من باید پسرهایم را همین این جا خاک بکنم. زیر همین خاک، قبرستان اجدادی ما هست. من می دانم بچه را نباید یک جایی تنهایی خاک بکنیم.

- آره. من هم می دانم. بچه تنهایی اگر بگذارند تنها بشود، خیلی می ترسد. اگر ترسد که بچه نیست. اگر بچه نباشد که نمی ترسد.

مرد پرسید:

- تو اینجا سرگردانی!؟

- گم نشده‌ام. من، نه این گم شدن نیست. من چون می خواستم... ما

خیلی بودیم. من فهمیدم که باید...

انگار یادش نمی آمد.

چشم‌های پسرها باز شده بودند. بلکه تلاش می کردند بالای سرشان

بینند مادرشان را که چهارزانو نشسته بود بالای سرشان. غریبه به زن نظر انداخت.

- برای چی همسرت را... چرا...؟

غریب:

- زنم نیست.

و غضبناک خاک را مشت کرد. غریبه باز مشغول کردن شد. پایین پای پسرها، کم کم تل امیدوارکننده‌ای درست می‌شد. مرد مشت خاک را پاشید طرف زن. زن جم نخورد. با همین سرکشی و عدم تمکین، برای اولین بار، شب، بعد از رفتن خبرنگار خارجی، جلو خواست او مقاومت کرده بود.

- زن خارجی‌ها، رسمشان هست. عیب نمی‌دانند. با مرد شوخی می‌کنند. نظری ندارند.

- به تو دست می‌کشید. مشت می‌زد.

- همین... همین هم رسم و عادتشان هست.

زن مجاب نشده بود. و او، دندان‌هایش گرسنه آن گوشت سفید کمیاب، با گیره نیرومند دو انگشتش، پشت گردن زن را فشرده بود، و زمینش زده بود. همین شب تخمه دوقلوها را توی شکم او کاشته بود. نه ماه بعد، وقتی موهای طلایی دوقلوها را دیده بود، به کسی نگفته بود، اما یادش آمده بود که آخرهای کارش، یک لحظه، خبرنگار را جای زن دیده و خنده او را لای ناله‌های زن شنیده...

رفتنی نبود زن. حتمن از غریش دندان‌های به هم فشرده مرد، متوجه شده بود که سر برهنه است و لباس دریده. ولی بی‌اعتنا بود به مرد و غریبه که ممکن بود مخفیانه از گوشه چشم به او نظر بکند. دست مهتابی‌اش را از روی زانو، آهسته بلند کرد. غبار دیوارِ فروریخته، از آستینش فروریخت.

همان دستی را که دوست داشت لای ریش مردش بخزند و به پوست صورت او برساند، لرزان، داشت می برد به طرف موی پسرها، داشت نزدیک می کرد به سوی موی پسرها، می رساند به موی پسرها... مرد سرزانوها بلند شد. دست زن در هوا خشک ماند. مرد سرزانوها، خودش را رساند بالا سر پسرها. دوباره چشم های آن ها را بست. بعد، از صورت یکی، به صورت دیگری نگاه کرد، و نگاه کرد. وقتی باورش شد، لرز افتاد به تنش، به کسی نمی گفت، ولی از این که دیگر نمی توانست بفهمد کدام یک پسر اول است و کدام یکی چند دقیقه بعد دنیا آمده، وحشت گرفتش... پشت کوهستان، نور شعله هایی عظیم و پنهان، منعکس شده بود در هوا. فرو می کشید و بعد موج موج بالا می زد. همه ای دور می شد.

گودال آماده بود. مرد نفهمید که غریبه کی رفته دورتر، پشت به آنها، رو به دهانه شرقی دره نشسته، که زانوها در بغل، خیره بماند به ماه. گور گفت:

- به این غریبه ها اعتماد نکن. توی من یک چیزی پیدا کرد، قایم کرد توی جیبش.

باد شروع شده بود. همیشه از همان سمت ماه می آمد و صداها را زودتر می آورد. مرد می خواست برود سراغ غریبه، ولی حس می کرد که زن کمین است که او یک لحظه از گودال دور بشود. به زن غرید:

- نه...!

نالۀ خفۀ التماس، از گلوی زن درآمد.

- گفتم نه.

اصلن از آغاز، گرفتن این زن اشتباه بود. همین که از طایفه آن ها نبود، گرفتنش اشتباه بود. باید با اراده سنگی اش، و سوسه خیره شدن و فهمیدن حرف های مرموز آن چشم های درشت سیاه را می کشت، و هوس تصرف

آن گوشت پر و سفید را می کشت. و به کسی نمی گفت، مثل خیلی میل ها و آرزوهای دیگرش که به هیچ کس نگفته بود... زن نالید:

- آخر من چکار کنم؟

شرم داشت از پسرها، که میان تنش جنبشی داشت. بدون نگاه کردن به زن، نهیب زد:

- برو همان جایی که بودی!

اگر زن می تپید توی گور، دیگر نمی توانست بیرونش بکشد. پای یکی از پسرک ها - بزرگتر یا کوچکتر - را گرفت و کشاندش تو. جلد، دومی را هم کشاند، و تازه دید که دست زن از موی او جدا شد. ته گودال، جای اضافی نبود...

به کی می توانست بگوید که وقتی دونده را هم توی گور گذاشت، با این که پا نداشت، ولی به نظرش رسیده بود که دیگر نخواهد توانست پایش را از سنگینی تنه او خلاص کند. دونده، که پیش از جنگ، قهرمان مسابقه جوانان بود، مدام به فرمانده هایش گیر می داد. زود دم از خیانت آنها می زد، و چون تحمل و صبر شکست نداشت، زجر می کشید. و چون خیلی زجر می کشید، اگر شهید می شد، خیلی راحت می شد...

- یادت رفت که غریبه یک چیزی از من برداشت برای خودش.

مرد تند تند خاک را برمی گرداند توی گور. گفت:

- دونده را که قبرش کندیم، آن دکمه های طلایی صاحب منصب انگلیسی را که دادی، برای چه منظوری دادی پیدا کردیم...

- برای این که تو عمدن او را دواندی توی میدان مین. یادت رفته؟!

- خودش می خواست راحت بشود. درست که من خبرش نکردم، متنها خودش می دانست میدان مین هست. خودش خواست.

گودال که پر شد. زن با مویه ای خفه که انگار از منفذهای باد درمی آمد،

راه افتاد. می رفت و هر قدم که می رفت، سیاهی پیکرش محوتر می شد، و محو شد. اما زنجموره اش می آمد... غریبه پوزخندش غمگین، گفت:

– دکش کردی... خودت را خلاص کردی! نه؟

مرد با قدرتی که باورش نمی کرد، سنگ آسیا را غلتاند روی گور. هنوز کم بود این نشانه. رفت سراغ تخته سنگ هایی که از توی خاک بیرون زده بودند. نفس نفس، هر کدام را که بیرون می کشید، روی هم، روی سنگ آسیا می نهاد.

فرو ریزش شروع شد. از بالا شروع شد. با صدا های همه جایی ریزش، ترکیدن خاک و شیشه، ضجه چلیده شدن آهن... قطعات عظیم داغ فرو می ریختند. سنگ های عظیمی که هیچ شباهتی به گذشته شان نداشتند فرو می افتادند. زمین می لرزید و از توی دره های اعماقش، صدا هایی آزاد می شدند: جیغ های وحشت های گذشته و جیغ های وحشت های ریزش های بعدها...

در دهان مرد غریبه، دهان ماهی افتاده روی خاک، باز و بسته می شد.
– خیلی بودیم ما... همه مان همی می خواستیم بپرسیم برای چی ما، برای چی این طور بی خبر، بدون این که بفهمیم یعنی چه، یا چی می شود با این همه مردن ماها که دارد می شود... من... من به فکرم... حالا هنوز هم می فهمم که یادم هست خیلی تنها بودم، چون خیلی هر کسی برای خودش بود، برای همین بود که من یک فکری به فکرم رسید که... نمی دانم... هر چی فکر می کنم...

پیشانی گذاشت سرزانه ها. حق شان هایش لرزیدند.

– تو خیلی خودت هم نمی دانی خیلی خوشبختی... می دانی برای چی، چه کاری داری اینجا... ولی من... مدام هر طوری تلاش می کنم که یادم بیاید...

پیشانی‌اش را روی زانو‌ها، مثل کاغذ خشک‌کن روی یک خط مرکبی خیس، به چپ و راست می‌گرداند.

از پشت قلّه کوه، توده‌های غبار، شیری رنگ، سرریز کرده بودند این سو. در هم غلتان، مهتاب درونشان، می‌غلتیدند و فرود می‌آمدند. مرد، آخرین سنگ‌ها را هم روی تل سنگ‌های نشانه‌گور اضافه کرد. غریبه فریاد کشید:

- من اینجا ای لعنت خواستم برای چی آمدم!؟

وقتش بود. جلو غریبه زانو زد.

- چی زدی به جیب؟

غریبه مات و گیج نگاهش کرد. با خشونت دست کرد توی جیب او. غریبه دست گذاشت روی دهانه جیبش و دست او. مرد محکم به سینّه او کوفت و دستش را مشت شده بیرون کشید. غریبه ولو شد روی زمین... مرد حضوری را حس کرد. روبرگرداند. جاخورد. موج بزرگ غبار به آنها رسید. دربرگرفته شدند. بی‌هیچ صدایی، به رنگ خاکستر می‌وزید، حفره‌های صداها، از آنها رد می‌شدند. خالی شده بودند، به تو می‌مکیدند که به اعماقشان بکشند حتا صدای نفس را... و اطرافشان هوا ترک می‌خورد... غریبه مبهوت به بالای سرش نگاه می‌کرد. انگار منتظر سقوط چیزی از بلندا بود. نالید:

- خیلی بلند بود...

به کسی نمی‌گفت، هر جای دیگر هم که می‌بود، هرگز به هیچ کس دیگر نمی‌گفت. داشت بیرون می‌زد از چشم‌هایش، که بچکد کف دستش که باز مانده بود کف دستش از مشت که باز کرده بود...

- این... من این را دیده‌ام... حالا می‌فهمم.

غریبه نیم‌خیز، خیره مانده بود به تل سنگ‌هایی که نامنظم روی گور گذاشته شده بودند. خرخری در گلویش، می‌گفت:

- من... پریدم... آره... پریده‌ام... این را... دیدمش...
انگشت اشاره دراز کرد به سمت سنگ‌های روی گور:
- ... همین به این شکل، دیدم خراب شده... من از خیلی بلندی پریده
بودم... خرابهٔ برج... خیلی طول کشید...
فرفرهٔ چوبی، با نوارهای نارنجی، سبز، سیاه... کف دستش بود.
- من پریدم... خیلی طول کشیده... تا حالا طول کشیده...
و نالید غریبه:
من هیچی نگفتم.
مرد دستش را مشت کرد. گفت:
من هم هیچی نگفتم.

۸۱/۱۰/۲۳

مؤخره

انعقاد ترسناک زمان

کابوس قرار نمی‌گذارد و در نمی‌زند. و کابوس اگر از در و دیوار دوست نداشته باشد، با قطره‌ای از شیر آشپزخانه چکه می‌کند به خانه؛ و حلول که کرد به خانه، متصرف نمی‌داند خودش را، که برگشته است به ملک متروکش، با نگاهی مرموز به اندیشه‌ها و نقشه‌های خاموش گذشته‌ای دور؛ خیلی شبیه به بازگشت به «بلندی‌های بادگیر»...

به یمن نام نویسنده ایرانی، کابوس‌هایم همیشگی‌اند. اما وقتی خودم به پای خودم آمده‌ام به این دنیای نحس کلمات، که ارواح اشیا و آدم‌هایند، به طمع کام گرفتن از کلمات، دیگر چه جای گله، و پس، گله‌ای ندارم که کابوس‌هایم همیشگی‌اند. هر از چند سالی، یکی جدید از راه می‌رسد. زنان سیاهپوش که لمسشان مرگ است... از دستم، رها شدن دست کودکم، و سقوطش به پرتگاه... ترکیدن ناگهانی صدای خمپاره صدویست توی جمع‌هم و پژواکش در سینه‌های اخزایی کوه: یادگار صبح‌های جبهه غرب... سپس، سال‌ها پیش، به سال‌ها: زلزله: که یکی از سمج‌ترین کابوس‌هایم بوده: نتیجه و سوغات آن روزها و شب‌ها سرگردانی و وحشتم در شهر زلزله‌جویده «رودبار» و هفت/هشت سالی که رمان «دل دلدادگی» را می‌نوشتم؛ و لابلای این‌ها، همیشه کابوس‌های اهلی و

آشنایم هم دروغشان آمده که تنه‌ایم بگذارند و هر از گاهی سری به خوابم زده‌اند.

تا این که: این کابوس هم مدام می‌شود: سقوط خودخواهانه‌ی مردی از بلندای برجی: بدون دست و پا زدن غریزی در هوا، ساده و معمولی، انگار اجرای وظیفه‌ای روزمره؛ انگار وزنه‌ای رها شده از فراز برجی، برای اثبات چرخش زمین؛ و حتا بدون تأکیدی بر زمانه‌ی خاصش، تا همه‌ی سقوطها از برج‌ها را یاد آورد و اشاره کند... ترس از بلندی ندارم، اما از بلندی‌ها می‌ترسم، چون هربار، هرگاه لبه‌ی مرز صلبی و تهی‌نالی پا نهاده‌ام و به پایین نگاه کرده‌ام، وسوسه‌ی نیرومند و فرحناک پریدن و لمس حس پرواز غافلگیرم کرده. اما، ناباور، به آن سقوط مکرر نگاه می‌کردم و مدام می‌پرسیدم: «چی دارد می‌شود؟» و همین فقط چی دارد می‌شود را می‌توانستم بپرسم، و نمی‌دانم از کی می‌پرسیدم که چی دارد می‌شود، و حس می‌کردم که خیلی گفت‌ها و جدل‌ها و گمان‌ها خواهد بود تا به این دانایی برسیم که هیچ معلوم و معنایی نهایی و قطعی نخواهد بود از این چه که دارد می‌شود... سهم من، از آن روز به بعد، کابوس مثالی هیبوط آن مرد شد و این که «چرا و به چه فکری هست وقتی که فرود می‌آید؟»... برج‌ها، انگار برای همه‌ی چشم‌های دنیا فراز برده می‌شوند، و حالا، پشت پلک‌هایم پیله بسته است تصویر آن موج عظیم استخوانی رنگ، که خیابان و انسان را می‌بلعد و پیش می‌آید... تسخیر غبار که می‌شوم، چشم می‌گردانم به آسمان، تا با همه‌ی نمی‌دانم‌ها، نمی‌دانم از آسمان، یا از کی، بپرسم هم که: «... و آن مردی که سکان کینه را گرداند به سوی ویران کردن برج... کی بود او؟ چرا؟ و او چه حس و چه فکری داشت، در آن آنی که شاید آدم‌های برج را هم، مشغول به کارشان، پشت شیشه‌ی پنجره‌های برج دید و مرگش را فرو کویید در برج...» و بعد باز می‌بینم سقوط آن مرد را، از

لحظه‌ای که از مرز صلبی و تهیناکی می‌گذرد، و تن به هوا می‌نهد، تمام مدتی که بادهای عتیق سقوط هوره می‌کشند در گوش‌هایش می‌بینمش، زمان او را به تعلیق تسلابخشش فرو می‌کشاند، و اما من تا لحظه تماس با زمین، که تلالو خرده شیشه‌های ریخته بر زمین را هم می‌بینم، می‌بینمش... منبعی نداشتم و نمی‌خواستم چون خودم و برای آن داستان‌ام باید می‌فهمیدم که چرا خودش را پایین پرت کرده است. فرار از آرواره‌های آتش بهترین دلیل می‌نمود. اما حس هم می‌کردم که در این پرواز، اعتراضی هم هست. این طور که خاموش و بی‌تقلا پایین می‌آید، اگر در همان لحظه‌های اول، قلبش نایستاده باشد، انگار دارد می‌گوید: دهن همه‌تان را! ای ناکس‌های حرامزاده! خوب نگاه کنید لامصب‌ها، ببینید چه بلایی سر این دنیا و ما آورده‌اید...

و این طورها، یک تلخناکی و یک تاریکی دیگر برای من شروع شده بود، و خودم نمی‌دانستم. رازی شد که شروع شد با یک به یک، ظاهر شدن چهره‌ها و تن‌هایشان، رفت و آمدهایشان، و پچپچه‌های از کمین بیرون خزیده‌شان... که ارواح داستان‌هایشان بودند: زنی، تن تمام سوخته، که مرگش را از یاد برده. از پشت پنجره اتاقش در بیمارستان، آن سوی خیابان مردی را می‌بینم، زیر باران، رقصان و مرموز، که بعدها میانه داستان خودش می‌خواهد عوضش کنم و رقص غریبش را محو کنم... فرشته‌ای گوشه آسانسور، و برکه‌ای مهتابی با نسیم‌های آکنده از عرق فحل علف‌ها و گل‌های خودرو، با تلالو بچه ماهی‌های نقره‌ای و خرده‌ریز تخم‌های شکسته فاخته، زیردرخت... پیرمرد آزاد در زمان، که صداها و تصویرها را به هم می‌آمیزد و کیمیا می‌کند... نورهای شبانه، از روی آب، بر سقف اتاقی عاشقانه در متلی کنار ساحل منعکس می‌شوند... مردی گوگردی، پیروان شبانه و همناکش که یک روزه به شهودی رسیده‌اند که

نمی‌شناسمش و می‌ترساندم... زن، روبروی صنوبرهای کنار تپه، خیره به برهنه‌ای شاید در خواب زمستانی... و تا بتواند پلک‌هایشان را ببندد، مرد افغانی، با زبان خاک را از توی چشم‌های پسرک‌های بیرون می‌راند... و همین‌طور، همین‌طور، می‌آمدند: شخصیت‌ها و داستان‌هایشان: خواب‌های نوسانی میان دو آینه روبرو، روزها: جسته‌گریخته می‌آمدند؛ شبها: سمج می‌آمدند، به زیرزمینی که پناهگاه نوشتنم است می‌آمدند، و تاسحرهای تنهایی‌ام، با چشمان ملال گرفته از مرگ، غمگین و ملالت‌بار نگاهم می‌کردند... تسلا می‌دادند، یا گولم می‌زدند که تلقینم می‌کردند که چاره خلاصی‌ام، فقط نوشتن آن‌هاست و نوشتن آن‌هاست... و پرسش‌ها و تردیدهای: «آخر چطور؟... این همه فاصله... غرابت شخصیت‌ها، مکان‌های ناآشنای دور... و آخر چه ربطی به این من این سویی و دردهایم دارد؟» را هیچ اعتنا نمی‌کردند. اصلن، اولین داستان شروع شده بود اصلن، پیش از آگاهی‌ام و تسلیمم به تقدیری که برای یک سال آینده‌ام رقم خورده بود: پیرمرد به پیرزنش گفته بود: همین است. همین پسر ماست... و زن گفته بود: نه... وقتی می‌گویم نیست، قبول کن که نیست...

خلاص که می‌شدم از یک شخصیت و داستانش؛ امیدوار و خسته که می‌رفتم برای خواب، تا فردا روز، بلکه آزاد شده، برگردم به رمانم و زخم این را درمان کنم؛ فردا روز باز، باز شخصیت دیگری، در چشم‌هایش تصویرهای داستانش، خیره می‌شد به من... رو برمی‌گرداندم، و مرد تنومند دستش را به سویم دراز می‌کرد. شیدای «ابودقطیقا» و تالارهای مرمرین فیلسوفان اولیه، نرم، گردن ظریف مهماندار هواپیما را پیچانده بود، با احترام تلفن دستی خانم سناتور را گرفته بود و در همان دست خرد کرده بود؛ و

حالا، با انتظار تلقین‌کننده‌اش، به سرسام می‌کشاند، تا مگر شروع کنم نوشتنش را. مجاب نمی‌شدم مثل او، تا این که در خانه بیلاقی، زن نشسته بر صندلی چرخدار کنار پنجره، اشاره می‌کرد به تپه علفزار؛ و با چشم‌های او، می‌ترسیدم از وهم مرموز صنوبرها در هوای سربی شامگاهی... اما برکهٔ هوسناک هم برای من یکی آرامشی نداشت، می‌شنیدم خندهٔ غمگین عاشقانی که روی سقف ماشین خفته بودند و صورت‌های فلکی را به هم نشان می‌دادند... نیمه‌شب‌ها، پیرامون تل عظیم آوار برج‌ها، سرگردان می‌گشتم، بدون این که آشنایی بینم تا پرسم «چرا من؟»... از حفره‌های هوا، لخته‌های پچیچه بیرون می‌خزیدند. از اشباح کلماتشان سر در نمی‌آوردم. کلوخ‌هایی که از آن‌ها دود بلند می‌شد زیر پاهایم غبار می‌شدند. اطرافم: سایه‌هایی بی‌کالبد، که دیگر وسواس ندارند دیده نشوند، چهره‌هایی، لحظه‌ای در نور و بعد تاریک، در چشمخانه‌هایی، نگاه‌هایی، برگرفته شده از من، که به همگان هشدار می‌دادند که مواظب این غریبهٔ غیرخودی باشند... نمی‌دانم وجود دارد یا نه، گوشه کنارهای ویرانهٔ دو برج مثالی‌ام، تل‌هایی مومی دیده‌ام از شمع‌هایی که بر هم نهاده شده‌اند، و ذوب شده‌اند؛ در میان اشیای پیدا شده لای آوار، گردنبندی دیده‌ام که شب پیش هدیه داده شده و بر برهنگی درخشیده، و ساعتی دیده‌ام که عقربه‌هایش ساعت یازده از کار افتاده‌اند... و همچنان، همواره بر همه این تصویرها، سایه مرد ساقط، فرومی‌لغزد... در این دیار، فیلم یا عکس از حادثه خیلی کم یافت می‌شد. اما انگار نیازی هم نداشتم، چون که آن برج‌ها برای من و برای این داستان‌ها فقط آن دو برج خاص نبودند. برای تمرکز که پلک می‌بستم،

پشت پلک‌هایم، شکل وهم‌آلود تل ویرانه‌شان هم، شکلی بود که در کابوس‌های گذشته تا حال حالا تناسخ داشته است. (و حالا یادم آمد که پیش از این همه دیده بودمشان همراه و در کابوس‌های داوود در دل دلدادگی)... گاهی به شک، از نفس می‌افتادم که آخر من اینجا کجا، و آن آدم‌ها کجا، و یاس می‌گرفتم. دست از کار می‌کشیدم، اما طولی نمی‌کشید که هزاران کلمه‌هایی که در داستان‌های آن دیار خوانده بودم، امیدم می‌دادند که به کمکم می‌آیند، و اندوه مبهمی که از تنهایی مرد ساقط به دلم مانده بود، اطمینانم می‌داد که خیلی وقت‌ها، همه جا‌های دور و نزدیک، جمله‌های همدردی و همداستانی آدم‌ها، مثل هم بوده و خواهد بود، طوری که مکان‌ها و زبان‌های دور، آشنای هم می‌شوند، و همه جایی می‌شوند...

همین‌طورها، نوشتن داستان‌ها، مجبورم می‌کرد که تصویرهای انفجار، وحشت، ضجه، مددخواهی و تقلاهای نجات، تصویرهای خیز فک آتش در طبقات بالایی و تصویرهای فروریزش را، در مکان‌های شخصیت‌ها، یا در حافظه‌شان تخیل کنم، و بنویسم. بعد، داستان‌ها که نوشته شده بودند، وحشتم افزود، وقتی که از دیار، کتابی مصور از واقعه، به دستم رسید، و دیدم که ندیده، صحنه‌هایی را دیده و نوشته‌ام... سال‌ها پیش، شبی از شب‌های جنگ، یک سرباز راهنما در دشت ذهاب کلاه‌خودی در خاک نشانده شده، به نشانه گوری، بلکه گوری جمعی را، نشان افسر وظیفه‌ای داد. در سایه روشن‌های منوری که مانند یک مشعل آسمانی فرود می‌آمد، آن افسر وظیفه، بر آن خاک دست کشید، تا بعدها بعد، حس آن را همراه حس‌های دیگر جنگ بنویسد، و

ندانست که برای همه عمرش، تلخناکی و سیاهی مرگ جمعی را به کابوس‌های شبانه‌اش دعوت می‌کند... روزی از روزهای سال‌ها بعد، همان او که دیگر افسر وظیفه نبود و دیگر یک کتابدار بود، با آن که دل‌نازکی نداشت به خاطر دیدن خیلی خون و زخم و مرگ در جنگ، اما ویران شد از دیدار مرگ‌های کور فله‌ای و هزار و یک نوع ویرانی زلزله، که خیلی وحشیانه‌تر از جنگ است... و او، ناتوان شده از امدادسانی به زلزله‌زده‌ها؛ در روستایی کوهستانی نزدیک شهر تمام ویران «رودبار» خیره به گورهای جمعی / خانوادگی قربانیان؛ بر پاره تخته‌ای که تا ده نام هم بر امثالش نوشته شده و فرو نشانده شده بود بر گور، دست کشید، تا بعدها بعد، حس آن را همراه حس‌های دیگر زلزله بنویسد، و به فکرش نرسید که این طور، کابوس‌گورهای جمعی را بر ذهن بیداری‌اش هم نقر می‌کند... از آن به بعد، انگار که عمدی هم در کار بوده باشد، بارها بار دیگر، با چشم‌های دریده شده، خیره به صفحه شوم تلویزیون، دیده‌ام آن خاک چرب و چیل - که همه جای دنیا یک رنگ دارد - را که کنار زده می‌شود، تا رفته رفته، تریشه‌های لباس، سفیدی استخوان‌ها، یا گوشت پوسیده طلوع کند...

این طورها بود و شد که برای این من کوچک - آن همه شکلیا و بلندپرواز که سال‌ها به طمع و در انتظار مهرورزی و عشق، خود و سیاهی کلمه‌هایم را نوید داده بودم، مهیا کرده بودم و نوشته بودم، تا بلکه نجاتم دهد از سرگستگی‌ها و تاریکی‌های نقطه آخر داستان‌هایم - این عصری که در آن زندگی کرده‌ام، تبدیل شد به «عصر گورهای جمعی». کابوسی که حالا به در دیوار می‌کوبم که از آن و یاس و افسردگی‌هایم خلاص بشوم؛ اما چشم‌هایم در مردابش، با هر تقلا، بیشتر تیره می‌شوند... طمع خام نیستم که بخواهم برای همه عمرم از رنجش خلاص باشم؛ که فقط آرزو

دارم که زمان، همان طور که برای آن مرد ساقط، برای من هم، فقط اندک زمانی منعقد بشود، بلکه بتوانم خرده مدتی از تلخی این کابوس خلاص باشم... اما می دانم که من که خود با پاهای خودم، قدم پیش گذاشته‌ام، تا سیاهی انتخابم کند، دیگر امیدوار حق امید نباید باشم، حتا اگر خرده ریزی که در دست‌هایم جمع کرده‌ام، سزاوار کمی روشنایی و کمی شادی ناب عشق باشد...

حالا، بعد از آن همه پرسیدن که چرا من، حالا فهمیده‌ام که تل عظیم ویرانه دو برج هم نوعی گور جمعی است. و پس، حادثه «۱۱/۹» برای من ادامه همان کابوس گورهای جمعی است؛ نشانه‌ای تکراری از پدیده رایج شده گورهای جمعی است، یا بلکه، اصلن جزو دستور زبان گورهای جمعی است...

متاسفم که باید این حرف‌ها را بنویسم. و با اندوه، متاسفم که با نوشتن این داستان‌ها، دیگر حق ندارم و نباید ساده‌دل باشم، و باید به پیچیدگی‌های نقشه‌ها و سیاست‌های این زمانه فکر کنم. ولی من نمی‌خواهم حسم را، این حسی را که با آدم‌های این داستان‌ها - نغله شده‌ها / قربانی‌ها - داشته‌ام با فکر به سیاست، با تردیدها و سوال‌هایی که حقیقت و پاسخشان را تاریخ دیر یا زود افشا خواهد کرد، همدل کنم. نمی‌خواهم بی‌الایم این همدردی دورم را با مردی که زمانی در آن بلندی که به هر حال، نمادی باشکوه از تمدن و مدنیت انسانی بود، ایستاد، و به جهان پایین پایش نگاه کرد. و نمی‌خواهم آخرین فکر او: تمرکز خالصش، که شاید خیلی ناب است، با فکر سبب‌ها و هدف‌های فاجعه ناخالص شود. چون حتم دارم که در سكرات هوشیاری سقوط، فکری مهمتر و انسانی‌تر به ذهنش داشته. گرچه هنوز که هنوز است، از او می‌پرسم که در کش آمدن لحظه‌های سقوط، و در وقفه زمان برخورد، چه حسی داشت و

چه فکری می‌کرد... و گمان نکنم این سوال دست از سر من و او بردارد... و او، کند، با زمانی حلزونی که فرق دارد با زمان زمینی زنده‌ها، سقوط می‌کند، و من برایش به زمزمه می‌گویم: مرد! با این کارت، به گمانم، دیگر قهرمان و نماینده جدید این عصر همین تو می‌شوی. همان طور که یک زمانی «مورسو» قهرمان و نماینده انسان عصرش بود، همان طور که زمانی «راسکولینکوف» قهرمان و نماینده انسان عصرش بود، و ... ، همان طور هم که قبلاها «دن کیشوت لمانچایی» قهرمان و نماینده عصرش بود... و این‌ها را می‌گویم چون راستی‌اش دارم فکر می‌کنم به شاید جواب‌های سوالم که:

– لابد همین قهرمانی تراژیک و کار پوچ تقدیری این مرد، با طنز تلخ و آگیردارش، شاید یکی از علت‌های نوشتن این یازده داستان بوده است...

و این که:

و بعضی از ما، همان طور که یک جفت رویایی را در خیال می‌رویانیم، یک شهری را هم در مقصد یا مسقط‌الراس رویاهایمان، آفتاب و مهتاب می‌دهیم. من نیویورک را از این هم بیشتر دوست داشتم، زیرا که این شهر را، نمونه هوشمند شهر هزار و یک شبانه پسامدرن دیده بودم، که از آن یک کشور نبود، و شهر همه ملت‌ها بود... در «شب رستاخیز مردگان» پناه گرفته به کنج پیاده‌روی شلوغ در این شهر، تماشاگری بودم که نگاه می‌کردم به کارناوال اسکلت‌ها، دزدان دریایی دست چنگک، آدمکش‌هایی با نقاب مسخ شده جیغ بر پل که از چشمشان خون می‌بارید... و خون‌آشامانی که معشوق زیبایشان را به دنبال می‌کشیدند، و می‌دیدم که هیچ متوجه نیستند که شادند، و پس شاد بودند... ولی من این شب را، یکی از غمگین‌ترین شب‌های عمرم، از سر گذراندم، چون کشف کردم که

من، با تقدیر همه ایرانی‌ها، در همه لحظه‌های اندک شادی، متوجه هستم که قرار است شاد باشم، و باید هم که باید جواز تلخ مناسبت توی دستم باشد که شاد باشم؛ و پس هرگز هیچ شادی واقعی، با گوهر بی‌خبری و آزادگی‌اش، نداشته و نخواهم داشت... و اما نیویورک، همان طور که برهنه می‌کرد دلخوشکنک‌های فرسوده را، تسلا هم داشت... و نیویورک، برای من، همین طورها بود، تا به شب آغاز هزاره سوم هم. در این «ملنیوم» بختیاری‌ام، در یک پارک، در ساحل رود آدم‌های نیمه دوان، و جریان کلمات ده‌ها زبان گوناگون عابر، چشم برگرداندم از شادی‌هایشان، و شکل‌های زیبا و عامیانه آتش‌بازی، و باز تسلیم شدم تا دلهرهٔ آسمانخراش‌های روشن دوردست تسخیرم کند. آنها، مجموع، مطمئن به استحکامشان، با درخشش مهتابی‌شان در زمینه افقی سیاه، حضوری داشتند که حتا با کنار زدن تحسین حقارت بار جنوبی هم، و همناک بودند برابم. اگر از این‌ها هم رو برمی‌گرداندم، در یک آپارتمان خیلی کوچک، دست‌های پت و پهن میلر، که شاید در پت و پهنایشان هنوز حسی از مونرو هم در حافظه‌شان داشتند، به هم جفت می‌شدند، و صدای محکم‌ش از «کانون نویسندگان ایران» می‌پرسید... و او به نظر، آرامش حسرت‌برانگیز مردی را داشت که لابد گمشده‌اش را یافته است. اگر رو برمی‌گرداندم که نگاه کنم به یک عرض دیگر شیشهٔ زمان، خانم «سوتناگ» با هالهٔ شکوهمند موهای سفیدش، با تبختری فمینیستی / آمریکایی، می‌پرسید: «حالا بگویند بینیم شما را با رمان که یک سنت غربی است چه کرده‌اید؟» و در عرضی دیگر، نگاه خستهٔ «آلبی» بود، دلزده از تنهایی و مهجور بودن تئاتر ناب، در هیاهوی نمایش‌های سرگرم‌کنندهٔ تو خالی... ولی من دل و نگاهم به یکی از آسمانخراش‌ها، به احتمال یک پنجره‌ای روشن نگاه کردم، و به احتمال وقوع پیکری در قاب این پنجره نگاه کردم،

و نگاه می‌کردم به شاید، و شاید، او بودن او، و آنجا بودن او، از همه سال‌هایی که پرسیده‌ام... کجایی؟ کجای اینجاهاایی؟... و دیگر دانسته بودم این سوال و امید به زمزمه‌ای در پاسخش، دروغ و فریب است، چون دانسته بودم که دیگر زمان من با من، و فرصت من با من گذشته و تمام شده است... نیویورک را برای همین دانایی‌ها که به من داد دوست می‌داشتم... تا آن روز که دود سیاه در آسمان، بر ابره‌های متقاطع عبور هواپیماهای جهان دمیده شد، و دیدم که گلدانی چینی که یکی جد ایرلندی با خود سالم به این بندرگاه رسانده بود، و همه این زمان‌ها سالم نگهش داشته بود، ترک برداشت...

این دوست داشتن هم شاید بود علت دیدن این یازده کابوس / داستان... و دیگر، باری، هنوز هم باید بنویسم تا بلکه شاید با این‌ها اول خودم بتوانم بدانم بر این من نوعی این گوشه جنوبی جهان، با دردها و اندوهانی که مسئله اقلیمی منند و لابد خیلی‌هایشان از جنس آن آدم‌های برج‌ها نیستند، چه گذشته که این طور، گرفتار داستان‌های برج‌ها شده‌ام. من همین را مطمئنم که حادثه آن صبح سپتامبری ۹/۱۱ نماد برهنه و صریح تغییری است که در دنیای ما پیش آمده، و خیلی از ماها، از این تغییری که مدت‌هاست پیش آمده، بی‌خبر بودیم، یا نمی‌خواستیم بدانیمش. همان‌طور که معنای سیاه نماد گورهای جمعی را نخواسته‌ایم. و همین من نوعی این گوشه جهان جنوبی، این را مطمئن شدم که یک حرمت انسانی و قراری انسانی ویران شده، و یک قانون انسانی شکسته شده، که حاصل آن، همین کشتار فله‌ای آدم‌هایی است که ارتباطی با ماجرا ندارند، و این توده آدم‌هایی که ربطی با ماجرا ندارند، فقط با صفت توده ایشان، انتخاب می‌شوند، و این آدم‌هایی که ربطی به ماجرا ندارند، به خاطر نماد توده بودنشان کشتار می‌شوند. به سادگی، به راحتی، و به سرعت عادی

شونده، آن طور که توده‌ای استادیومی بلند می‌شود برای گلی، یا توده کنسرتی، هوار می‌کشد برای خواننده‌ای... و پس اگر مواخذه شوم که چرا این داستان‌ها را نوشتم، می‌توانم برای دفاع این را هم اضافه بگویم که همین این رسمی که گذاشته شده، هرچه که نباشد، به من جنوبی هم ربط دارد، چون که جان‌هایی که دوست دارم و جان‌های سرزمینم هم، با شناسنامه فقط انبوه بودنمان، هدف این چنین ماجراهایی هم خواهیم بود، همراه با همه توده‌های همه جاهای دنیا، در عدالت مرگ، که تنها عدالت این جهان است...

شاید این وحشت هم انگیزه نوشتن این یازده وحشت بوده است...
 من داستان‌نویسم. داستان می‌نویسم که بنویسم تصویرها و حرف‌هایی هست که با کلمه‌های گفتن، نمی‌شود گفتشان و با رویا و کابوس‌های کلمه‌های داستان - که آزادند رویا و کابوس ببینند - شاید بشود به حسشان نزدیک شد. من داستان می‌نویسم که بنویسم سیاه‌ترین و بهیمی‌ترین ماجراهای تخیلی، به گرد سیاه‌ترین و بهیمی‌ترین ماجراهای آدم‌های واقعی نمی‌رسند؛ و می‌نویسم که با کلمه‌های رگ و گوشت و مغز استخوانم، بفهمم که اگر حتا جنس اندوهان آدم‌های شرق با غرب، فرق داشته باشد، ولی با همه فرق‌ها و رنگهایش، یک طورهایی، اندوهان آن‌ها مال ما هم هست و اندوهان ما، مال آنها هم هست، و اصلن می‌نویسم که بفهمم این شریک بودن، چگونه می‌شود... و این داستان‌ها را نوشته‌ام که شاید یکی از شخصیت‌هایش، به اعتبار رنجی که کشیده، فاش کند که: با آشکاری شرم‌آور و با مرغوای وضوح سقوط آن مرد، که مدام و هنوز دارد سقوط می‌کند، می‌بینم بارها بار دیگر، باز و باز، ویرانی حق حضور و حریم‌مان، می‌بینم شقه کردن امیدها و آرزوهایمان، و می‌بینم خاکسترشدن حق تنهایی انسانی‌مان را؛ یعنی همان حق‌هایی که خرد ساده‌لوح مدرن

نویدش و توقعش را بهمان داده بود: در این زمانهٔ صفت‌ها و فعل‌ها و اسم‌های توده‌ها... توده‌هایی که بود فردافرديشان همان قدر ارزان است که مرگامرگ توده ایشان...

اما حالا که نوشته‌ام، می‌فهمم که هر کدام از شخصیت‌های این یازده داستان، که داستان رنج خود را گفت و به راه خود رفت، اما هنوز هیچ انگار هیچ از آن وحشت نگفته و به راه خود رفته. من هم که دارم هنوز می‌گویم، و از کابوسم می‌گویم، کابوسم تا قوزک کابوسی که به ما خیره شده نمی‌رسد...